

# دیوان ہاتف اصفہانی



یکادمہ شاعر شیرین سخن قرون اخیرہ  
بانضمام رشحہ و ہتھراتف  
تصحیح استاد سخن مرحوم وحید دستگردی

بامقدمہ دانشمند محترم آقای عباس اقبال آشتیانی

1874

1874

1874

## دیوان ادیب الممالک فراهانی

بتصحیح و حواشی و اهتمام استاد دانشمند فقید و جید دستگردی  
که مدتی بود نسخ آن نایاب و علاقه‌مندان دور و نزدیک  
همواره انتظار تجدید طبع آنرا داشتند از طرف این کتابخانه  
در آینده نزدیک با چاپ و کاغذ اعلا منتشر خواهد شد.  
بعموم فضلاء و دانشمندان و خواستاران دیوان ادیب الممالک  
بشارت می‌دهیم که عنقریب این اثر گرانمایه سخن فارسی  
بدون زحمت در دسترس ایشان قرار خواهد گرفت.

بها ۱۵۰ ریال





۲۷۵۶۴  
۷/۴/۱۳

# دیوان باقی صفهائی

۱۸۹  
۷۱



یگانه شاعر شیرین سخن قرون اخیر

بانضمام اشعار رشحه دختر هاتف

تصحیح استاد سخن مرحوم وحید دستگردی

با مقدمه

دانشمند فقید آقای عباس اقبال آشتیانی

چاپ هفتم

از نشریات مجله ارمغان

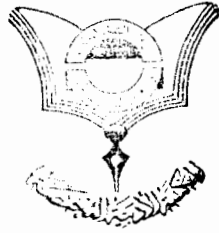
۱۰۴۱  
۲۷۵۶۴



حق چاپ محفوظ و مخصوص کتابفروشی فروغی است

---

این کتاب در ۲۰۰۰ نسخه در فروردین ۱۳۴۹ در چاپ شرق به پایان رسید



## پنجمین چاپ دیوان هاتف

سید احمد هاتف اصفهانی از شعرای نامدار قرن دوازدهم هجری است که در انواع سخن از قصیده و غزل و قطعه دستی قوی داشته با اینحال عمده شهرتش بسبب ترجیع بند عارفانه و لطیف اوست که زبانزد خاص و عام بوده و ویرا از دیگر معاصران و همگانش چون شعله ، مشتاق ، آذر ، نصیر ، عاشق و صباحی مشهورتر ساخته است .

شعر هاتف روان و خالی از هر گونه تعقیدات لفظی و معنوی است و در سخن سرائی بویژه غزل از سعدی و حافظ پیروی نموده و شیوه این دو استاد بیهمال را نیکو تقلید نموده است .

دیوان این گوینده شیرین بیان در سال ۱۳۱۴ شمسی برای نخستین بار پس از تصحیح و مقابله با چندین نسخه کهنسال بعنوان ضمیمه مجله ارمغان بوسیله استاد سخن شادروان وحید دستگردی در طهران طبع و انتشار یافت و در اندک زمانی چون دیگر آثار نظم و نثر فارسی که توسط استاد فقیه تصحیح و انتشار یافته بود نایاب گردید .

در سال ۱۳۱۹ با همه اشتغالات ادبی که استاد را سخت بخود مشغول داشته بود و پس از فراغت از کار عظیم تصحیح و تحشیه و انتشار

سبعه حکیم نظامی و دیوان کامل جمال الدین عبدالرزاق تصحیح دیوان خلاق المعانی کمال الدین اسماعیل پرداخته بود لاجرم بیچاپ دوم دیوان هاتف اقدام نموده آنرا بانضمام اشعار دخترش بنام رشحه منتشر ساخت که آن نیز در مدتی کوتاه با تمام رسید.

در سالهای اخیر علاقه وافر خواستاران دیوان هاتف که غالباً با دارة ارمغان مراجعه مینمودند بعضی از کتابفروشان را که از هر فرصت مناسبی بنفع خویش بهره برداری میکنند و در تحریف و دگرگون ساختن تألیفات و تزییع حقوق ایشان خود را مجاز میدانند بر آن داشت که باشکال مختلف و تحریفات و اغلاط فراوان بیچاپهای دیگر دست یازند. چاپهای بی درپی بوسیله کتابفروشان و ناشرین که توأم با عدم بصیرت و آگاهی نسبت بصحت مطالب بود لاجرم دیوان را بصورت نامطلوبی در آورده بود.

اکنون جای خرسندی است که نسخه حاضر از روی متن اولیه کتاب با دقتی تمام از طرف آقای علی پناه مدیر محترم کتابخانه فروغی که سلیقه قابل تحسینی از لحاظ ظرافت و زیبایی در چاپ کتب دارند تجدید طبع گردیده و در دسترس عشاق شعر هاتف قرار میگیرد.

طهران - فروردین ماه ۱۳۴۵

وحیدزاده - نسیم

## هاتف اصفهانی

شاعری است شیرین زبان که در فن خود مبتکر و در عصر خود سرآمد تمام اقران و امثال است .  
هاتف کم گوئیست گزیده گو و مصداق کامل این بیت حکیم نظامی که میفرماید .

کم گوی و گزیده گوی چون در      تا ز اندک تو جهان شود پر  
از اندک هاتف و دیوان کوچک وی جهان پر شده و سرعت تمام اشعار وی اروپا را فرا گرفته مخصوصاً ایتالیا را و امروز دیوان وی در ایتالیا همان مقام را دارد که دیوان خیام در انگلستان . آری شعر روان چنین است که آب مانند در جویبار ذوق تمام اهل عالم بزودی رهسپار و روان و کشتزار طبایع بشریت را آبیاری شده طراوت و سرسبزی را در بلند و پست گیتی چون ابربهار باعث گشته و برقرار میدارد .

بعقیده نگارنده پس از استاد جمال الدین و استاد کمال الدین شاعری بمقام و مرتبه هاتف در اصفهان بلکه در تمام عراق یافت نشده و با دیوان کوچک خود شاعری است بسیار بزرگ . خردمندان گفته اند :

**شاعر با يك بيت شاعر است و بايك ديوان شاعر نيست.**

چون شرح حال این شاعر بزرگه بقلم توانای فاضل تحریر و مورخ شهر آقای عباس اقبال نگاشته شده و حق سخن ادا گردیده دیگر حاجت هیچگونه نگارش نیست و اهل فضل و ذوق را بمطالعه و استفاده از نگارش وی دعوت میکنم .

وحید



## سید احمد هاتف اصفهانی

### ۱- مقدمه

در دوره سلطنت سلاطین صفوی بمللی که اینجا مجال ذکر آنها نیست شعر فارسی بکلی از طراوت و جزالت افتاده و از سیاق کلام فصیح و بلیغ استادان قدیم بشکل عجیبی منحرف گردید. مضامین دلنشین و معانی رنگین که دست استادان سخن آنها را در زیباترین لباسها بجلوه آورده و در کمال رسائی و تمام اندامی بر کرسی قبول خاص و عام نشانده بود متروک و مهجور شد و کسانی که لیاقت ایجاد نظایر آنها را نداشتند حتی از خواندن آنها و تتبع کلام سخن سرایان پیشین نیز خودداری کردند و گرد خیال بافیها و نازک کاریهایی که بسبک هندی مشهور شده و اولین بار بعضی نمونهها از آنها در اشعار خواجه حافظ شیرازی و نزاری قهستانی و شعرای هم طبقه ایشان دیده می شود گردیدند. در عصر صفویه که بین ایران و هندوستان روابط بسیار برقرار بود و شعرا و فضلاى این دو مملکت بسرزمین یکدیگر رفت و آمد فراوان داشتند و سلاطین گورکانی هند نیز از نظم و نثر فارسی تشویق زیاد میکردند بسبک هندی قوت بسیار گرفت و شعرای این عصر و زمان کار دقت در ایجاد مضامین و معانی و استعانت از استعارات و مجازات و تخیلات دور از ذهن و فهم را بجائی کشاندند که اگرچه هنر ایشان در ابداع این معانی و آوردن آنها در قالب نظم از لحاظ سخن سازی و صنعتگری مورد اعجاب است ولی غالب گفته های این طبقه از شعرا حتی آنها که پیش بعضی از کج طبعان جزء شاه بیتهای نظم فارسی بشمار می آید ناپسند و در مقابل میزان ذوق سلیم بی وزن و مقدار وسست و خالی از هر گونه اعتبار است بطوریکه میتوان گفت بعد از مولانا عبدالرحمن جامی که در سال ۸۹۸ فوت کرده و آخرین شاعر

معنبر و مشهور قبل از دوره صفویه است تا دو قرن بعد شاعر دیگری که بتواند از جهت سلامت ترکیب کلام و سلاست الفاظ و جزالت مضمون و معنی در تاریخ ادبیات فارسی اسم و رسمی شایان پیدا کند بظهور نرسیده با آنکه در مدت این دو قرن هم عده گویندگان لاتمد و لاتحصی وهم مقدار شعری که از ایشان باقیست بسیار است . يك نظر بـتذکره تقی‌الدین یا تذکره‌های دیگر که در اواخر عهد صفویه ترتیب داده شده هم فراوانی عدد این شعرا را که اکثر ایشان در زمره مجهولان مانده اند و هم کثرت اشعار و رکاکت سخن غالب ایشان را میرساند . شاعری از شعرای این دوره که شاید تاکنون کسی اسم او را نشنیده و لااقل نام او را قابل سپردن بذهن ندانسته است **بنام غواصی یزدی** است روزی پانصد بیت شعر میگفته و تاقریب بسن نودکار او همین بوده و چهل سال قبل از فوت خود می گفته :

ز شرم آنچه حالا در حسابست هزار و نهصد و پنجه کتابست

این گوینده عدیم النظیر که بقول قائم مقام سلس القول داشته کتاب های روضة الشهداء و قصص الانبیا و تاریخ طبری و کلیله و دمنه و ذخیره خوارزمشاهی را بنظم آورده بود و تقی‌الدین از تمام گفته های این شاعر نامراد فقط همین مطلع را قابل ضبط دانسته که میگوید :

گر نه هر دم ز سر کوی توام اشک برد عاشقیها کنم آنجا که فلك رشك برد  
و همین يك بیت معرف مقام این گوینده پرگو میتواند شد .

**میرزا شانی** - از گویندگان عصر شاه عباس بزرگ پاداش بیٹی که در مدح حضرت امیرالمؤمنین علی گفته بود از شاه هموزن خود طلا یافت و آن اینست .

اگر دشمن کشد خنجر و گر دوست بطاق ابـروی مردانه اوست

مقایسه این بیت با دو بیٹی‌های عنصری و امیرالشعراء معزی که پاداش آنها از سلطان محمود غزنوی و سلطان سنجر سلجوقی صلانی در خور یافتند می‌سازد که بازار شعر گوئی و شعر شناسی در عصر صفوی تاچه پایه از رونق

افتاده بوده است ، یکی از آن شعرا زلالی خو نساری در وصف اسب گوید :  
 زجستن جستن او سایه در دشت      چو زاغ آشیان کم کرده می گشت  
 و این شعر راحتی معاصرین او نیز در ایام حیاتش بی معنی میدانستند .

### سعدی میگوید :

دلی چون شمع میباید که بر جانم بیخشايد  
 که جزوی کس نمی بیند که میسوزد بیالینم  
 یکی از شعرای عهد صفوی گفته :  
 زبس که مشق بمکتب بلاغری کرده      تنش بکاغذ مسطر کشیده می ماند  
 استاد فصاحت و بلاغت یعنی شیخ شیراز می گوید :  
 حذر کنید ز باران دیده سعدی      که قطره سیل شود چون بیکدگر پیوست  
 یکی از شعرای عصر صفویه فایضی ابهری گوید :

زمژگان ساختم گلگون چنان روی بیابانرا  
 که داغ لاله کردم پرده چشم غزالانرا  
 حالا اگر کسی در مقابل سخنان سرا پنا لطف و معنی امثال سعدی  
 گفته های سست و دل برهم زن گویندگان عصر صفوی را می پسندد مختار است  
 ولی بتصور نگارنده جمهور اهل ذوق از قبول آنها تبری دارند و نقاد سلیم  
 الطبع روزگار نیز همچنان که نام و نشان آنها را از میان برده روز بروز  
 برجلاء و صفای کلام گویندگانی نظیر سعدی و حافظ میافزاید و پایه و مقام  
 ایشان را سنجیده و بحق در بوته فراموشیشان انداخته است .

\*\*\*

در نیمه دوم قرن دوازدهم هجری یعنی از اواخر دوره سلطنت افشاریه  
 نهضت بالنسبه مهمی در شعر فارسی شروع شد و با وجود خرابی موحشی که  
 بحال اصفهانی در عهد استیلای افغانه راه یافت و آبادیهای آن ویران و مردم  
 آن پراکنده و بی سروسامان گردیدند باز آن شهر مرکز این جنبش قرار  
 گرفت و در عهد کریمخان زند اهمیت شایانی پیدا کرد. با اینکه نه کریمخان

مردی شعرطلب و شاعرپرور بود و نه در اصفهان مقرر داشت و نه موجباتی سیاسی و اجتماعی بظاهر برای جاد این نهضت بنظر میرسید. اصفهان کوفته و ویران مرکز نهضت جدیدی در راه نظم فارسی شد و این نبود مگر بر اثر وجود دو سه تن مرد خوش قریحه صاحب ذوق که بصفای ذهن و سلامت ذوق در موقعیکه دیگر راه ارتباط با محیط ادبی هندوستان مقطوع شده و سبک هندی نیز بمنتهای رکاکت و پستی خود رسیده بود خود را از زیر بار تقلید و استیلای شرای پیرو آن سبک و سلیقه بیرون کشیدند و دانستند که شاعر واقعی که از هر کس بیشتر فریفته جمال صورت و کمال معنی میشود نمیتواند از نظاره هیئت‌های نامتناسب الفاظ شرای عهد صفوی و مطالعه کلام نارسای ایشان لذت ببرد. این چند تن صافی قریحه بذوق سلیم دریافتند که میزان فصاحت و بلاغت سخن فارسی کلام استادان قبل از دوره صفویه است و حد زیبایی و سخن‌دانی را باید در گفته‌های ایشان جست. باین جهت از سبک معمول عهد خود که دنباله سبک دوره صفوی بود یکباره روی برگردانده به تتبع طرز و شیوه استادان مسلم پنج و شش قرن قبل پرداختند و در پیروی این راه اسلوب صحیح جمله بندی و ترکیب خوش کلام منظوم فارسی را بار دیگر معمول کردند و زاده‌های فکر و ذوق خویش را نیز در این قالب سالم ریختند. شعر فارسی با اسلوب پسندیده قدیم برگشت و شیوه ناخوش هندی خوشبختانه متروک افتاد.

از کسانی که در نیمه دوم قرن دوازدهم هجری طریقه فصیح قدیم را پیروی و احیا کرده و بشیوه شعرای هم‌عصر خود پشت پا زده‌اند دو نفر از شعرای اصفهان از همه مشهور ترند و این دو گوینده با ذوق در حقیقت معتبرترین پیشقدمان این نهضت ادبی بشمارند.

اول سید محمد شعله متوفی سال ۱۱۶۰ (سال قتل نادرشاه) که بگفته صاحب آتشکده از متأخرین کسی از سید مشارالیه بطریقه فصیح‌ای متقدمین آشنا تر نبوده.

دوم میر سید علی مشتاق متوفی سال ۱۱۷۱ که صاحب آتشکده در حق او میگوید: و بعد از آنکه سلسله نظم سالها بود که بتصرفات نالایق

متأخرین از هم گسیخته بسی تمام وجهد مالا کلام او پیوند اصلاح یافته و اساس شاعری متأخرین را از هم فروریخته بنسای نظم فصحای بلاغت شعار متقدمین راتجدید کرده . « **وهیر احمد نصیر اصفهانی** متوفی سال ۱۱۹۱ را هم اگرچه از اطبا و حکما و فضلی معتبر بوده و باین فضایل بیشتر شهرت داشته است تا بشعر بعلت روانی طبع و سلامت الفاظ می توان تا حدی در ردیف دو هم شهری دیگر خود شعله و مشتاق آورد .

اما اهمیت میرسد علی مشتاق در ایجاد نهضت شعری جدید بیشتر است چه او در این راه جدی بلیغ داشت و در اصفهان انجمن شعرائی برای استقبال و تتبع کلام اساتید قدیم ترتیب داده بود و شعرای تازه کار جوان شهر خود را با اختیار این سیره پسندیده تشویق و راهنمایی می کرد و بر اثر همین هدایت و سعی وافی مشتاق یک طبقه شاعر شیرین سخن در اصفهان برگردان استاد مشوق جمع آمدند که مجدد سبک قدمای اساتید نظم فارسی شدند و مشاهیر شعرای عهد فتحعلیشاه بیشتر از دست پروردگان و شاگردان این طبقه اند . مشهورترین شعرای معاصر و شاگردان مشتاق که اکثر ایشان نیز اهل اصفهانند بقرار ذیلند :

- (۱) آقای محمد خیاط عاشق اصفهانی ( وفاتش در ۱۱۸۱ )
- (۲) آقای محمد تقی صهبای ( وفاتش در ۱۱۹۱ )
- (۳) آقای لطفعلی بیک آذربیکدلی ( وفاتش در ۱۱۹۵ )
- (۴) آقای سید احمد هاتف اصفهانی ( وفاتش در ۱۱۹۸ )
- (۵) حاجی سلیمان صباحی بیدگلی کاشانی ( وفاتش در ۱۲۰۷ )
- (۶) ملا حسین رفیق اصفهانی ( وفاتش در ۱۲۲۶ ) و غیرهم .

این جماعت که اکثر اهل اصفهان بودند و یا مثل آذر و صهبای و صباحی مدتی از عمر شاعری خود را در آن شهر گذرانده به هدایت یا تقلید شعله و مشتاق قصاید و مثنویات و غزلیات شعرای قدیم مخصوصاً سعدی را در نظم سرمشق خود قرار داده و از سبک هندی بیگبارگی دست شستند ولی در همان بجهت اقتدار این طبقه جدید از گویندگان باز جماعتی بودند که این طایفه را کج سلیقه

و بعقیده خود از جاده مستقیم منحرف می‌پنداشتند و زبان طعن در قدما دراز می‌کردند و صباحی در شکوه از این جماعت بدوست خود رفیق اصفهانی چنین مینویسد :

شکایتی است ز ابنای روزگار مرا توئی بدرک وی الحق درین بساط حقیق  
 نجسته ره بطریقت سناده در ارشاد نبرده پی بحقیقت نشسته در تحقیق  
 رسانده بانک فضیلت بچرخ و نشناسد سهیل را ز سها و سهیل را ز نهیق  
 بخصر طعنه و خود در میان وادی گم بنوح خنده و خود در میان بحر غریق  
 زبان طعنه گشایند در بزرگانی که شعرشان بدو شعری بود بر تبه شقیق  
 ز شصده است فزون کارمیده اند بخاک که خاک مرقدشان باد رشک مشک حقیق  
 کسی نه ز اهل جهان منکر بلاغشان چه از وضع و شریف و چه از عبید و عتیق  
 بصدق دعوی من عالمی گواه چو تو سزد ز روح الامین بشنوی بر این تصدیق  
 نیاورد بجز از خیر یاد این طبقات میان معنی و لفظ آنکه میکند تطبیق  
 زطر زوشیوه ایشان شود چو کس عاجز برای خود کند اندیشه مخلصی زمضیق  
 نهد بشاعر دیرینه تهمت و هذیان دهد بگفته پیشینه نسبت تلفیق  
 . . . . .  
 بسود طریقه ما اقتفای استادان پیاده رانرسد طعنه بر هداة طریق الخ.

غرض از این مقدمات اینست که سید احمد هاتف اصفهانی نیز یکی از جمله همین جماعتی است که ابتدا در اصفهان جزء حلقه ملازمان و شاگردان میرسید علی مشتاق بوده و بتبعیت و هدايت او در خط تقلید از سبک کلام فصحای قدیم کار می‌کرده و بعد از آن صاحب اسم و اعتبار مخصوصی شده است .

## ۲- احوال هاتف

سید احمد هاتف نسبتاً از سادات حسینی است . اصل خاندان او چنانکه از تذکره نگارستان دارا و تذکره محمد شاهی برمیآید از اهل اردوباد آذربایجان بوده که در زمان پادشاهان صفوی از آن دیار به اصفهان هجرت کرده و در این شهر متوطن گردیده اند .

**تولد هاتف** در نیمه اول قرن دوازدهم بشهر اصفهان اتفاق افتاده و در آنشهر به تحصیل ریاضی و حکمت و طب پرداخته و گویا در این فنون از محضر میرزا محمد نصیر اصفهانی استفاده کرد و در شعر نیز مشتاق را راهنما و استاد خود اختیار نموده و در حلقه درس میرزا محمد نصیر و مشتاق با صباحی و آذر و صهبا دوستی و رفاقت تمام پیدا کرده و رشته این صفا و وداد نیز بین شاگردان مزبور و استادان ایشان از طرفی و بین صباحی و آذر و صهبا و هاتف از طرفی دیگر جز به مقراض اجل انقطاع نپذیرفت چنانکه هاتف تا آخر عمر با میرزا محمد نصیر که در عهد کریم خان زند مقیم شیراز بود مکاتبه و مشاعره می کرد و پس از مرگ مشتاق به همراهی آذر و صهبا دیوان استاد خود را جمع آورد و در اواسط عمر به مصاحبت آذر و صباحی که در کاشان از ملاکین و صاحب ضیاع و عقار بود بوطن دوست شفیق خود صباحی رفت و سالها این سه یار جانی به موافقت یکدیگر در آنشهر معزز میزیستند . از ماده تاریخهایی که در دیوان هاتف دیده می شود چنین بر می آید که این شاعر قسمت آخر عمر خود را در اصفهان و کاشان و قم بسر میبرد و غالباً بین این سه شهر در رفت و آمد و سفر بوده چنانکه در ۱۱۸۴ در قم سر می کرده در ۱۱۸۷ در اصفهان در ۱۱۹۵ و ۱۱۹۶ در کاشان بوده و مرتبه دوست قدیم خود آذر را که به تاریخ ۱۱۹۵ فوت کرده ظاهراً در کاشان گفته و آخر عمر را بقم آمده و در اواخر سال ۱۱۹۸ در آنشهر مرحوم و بخاک سپرده شده است .

### حاجی سلیمان صباحی در مرثیت او گوید :

سخندان جهان افروز سید احمد هاتف      که در نظم او آویزه گوش جهان بادا  
 شب آمد روز عمرش راز دور آسمان ناگه      چو شب پیوسته یارب تیره روی آسمان بادا  
 بچشم همت او پست آید عالم خاک کی      بقصر جنتش هر جا که عالی تر مکان بادا  
 چو نفسد از تف خورشید در روز جزا تنها      بفرقش از لوا عفو الهی سایبان بادا  
 به آیین دعا گفتا صباحی بهر تاریخش      که دیارب منزل هاتف بگلزار جهان بادا

۱۱۹۸

سید احمد هاتف بقولی در ابتدای عمر در اصفهان بعلافی سر میکرده و  
 سیدی کریم و خلیق بوده و مشرب عرفانی داشته است . بیش از این از احوال  
 او اطلاعی بدست نیست .

سید محمد سحاب - پسر هاتف از شعرای عهد فتحعلیشاه و از مداحان  
 مخصوص آن پادشاه است ، تذکره به اسم رشحات سحاب بنام فتحعلیشاه  
 شروع کرد ولی به اتمام نرسید، دیوانش قریب ۵۰۰۰ بیت و سال فوتش ۱۲۲۳  
 هجری است .





### ۳- اشعار هاتف

از سیداحمد هاتف که بگفته معاصرین خود وسایر ارباب تذکره بحرینی و فارسی هر دو شعر می گفته دیوان کوچکی در دست است قریب به دو هزار بیت از ترجیع بند و غزل و قصیده و مقطعات و رباعیات همه بفارسی از اشعار عربی او نگارنده تاکنون هیچ ندیده‌ام و اگرچه صاحب آتشکده او را در نظم تازی به اغراق ثالث اعشی و جریر میدانند ولی یقین است که هاتف پیش از قلیل مقداری شعر بحرینی نسروده بوده که آن هم شاید بعلمت عدم اعتنای مردم زیاد معمول و متداول نشده است .

قصاید هاتف که به تقلید اساتید قصیده سرای قدیم سروده شده روان و محکم است و خالی از مضامین لطیف نیست و از آن‌ها یکی در مدح هدایت خان حکمران معروف گیلان است که معلوم میشود هاتف با او ارتباطی داشته و این هدایت خان پسر حاجی جمال است که در سال ۱۱۶۳ یعنی در دوره فترت بعد از نادر شاه در گیلان اقتداری بهم رسانید و به معیت حاجی شفیع این ولایت را تحت استیلاي خود آورد و در رشت معین شد. در سال ۱۱۶۵ موقعی که محمد حسنخان قاجار از مازندران بگیلان آمد آقا جمال را بحکومت گیلان باقی گذاشت و خواهر او را بزوجیت گرفت در سال ۱۱۶۶ آقا جمال به مکه رفت و در غیاب او بین محمد حسنخان و کریمخان و آزادخان افغان بر سر تصرف گیلان کشمکشها شد و آزاد خان بالاخره در ۱۱۶۸ بر گیلان استیلا یافت . در اثنای این مخاصمات حاجی جمال از مکه بگیلان برگشت ولی در ۱۱۶۸ بقتل رسید . چهارماه بعد از قتل حاجی جمال محمد حسنخان قاجار بگیلان آمده قاتلین حاجی جمال را که از خوانین محلی بودند کشت و هدایت خان پسر خرد سال او را بحکومت گیلان منصوب نمود هدایت خان اگرچه مدتی مطیع اوامر نظرعلیخان زند دست نشانده کریم خان بود ولی از ۱۱۷۵ بیعد مستقل شده و تا سال ۱۲۰۰ در گیلان استقلال داشت . در این سال لشکریان آقامحمدخان قاجار در جزیره انزلی او را بقتل رساندند و گیلان را مسخر خود ساختند .

## غزلیات هاتف

غزلیات هاتف بیشتر تقلید شیخ وخواجه است وغالب آنها لطیف وحاوی مضامین عاشقانه دلکش است وحق اینست که بعضی از ابیات هاتف را باسانی نمی‌توان از ادبیات شیخ وخواجه مشخص کرد .

شاهکار جاوید هاتف پنج بند ترجیع اوست که او را در میان شعرای فارسی زبان بلکه در تمام جهان صاحب اسم و رسم و اعتبار شایانی کرده و این ترجیع بند عاشقانه و عارفانه هم از جهت اسلوب کلام و صحت ترکیب الفاظ وهم از لحاظ معانی ومضامین لطیف نظرعوم ارباب ذوق را جلب کرده وهاتف را از عموم شعرای هم عصر خود مشهورتر نموده است .

دیوان هاتف در ایران اول بار بسال ۱۳۱۷ هجری قمری بچاپ سنگی و بقطع کوچک در طهران بطبع رسیده ( در ۱۲۱ صفحه ) و بار دوم کتابخانه خاور در سال ۱۳۰۷ هجری شمسی چاپی سربی از آن در ۸۸ صفحه منتشر کرده که نسبت بچاپ اول بسیار مغلوط است با مقدمه بقلم آقای رشید یاسمی .

بعضی از غزلیات هاتف را ژوانن مستشرق فرانسوی و بعضی دیگر را **دفیره مری** بفرانسه ترجمه کرده ودرمجله انجمن آسیائی پاریس بسال ۱۸۲۷ و ۱۸۵۶ میلادی منتشر ساخته‌اند و یکی از مستشرقین انگلیسی نیز در کتابی که بنام «بک قرن غزل فارسی» در سال ۱۸۵۱ میلادی انتشار داده بعضی از غزلیات هاتف را به انگلیسی برگردانده است .

ترجیع‌بند معروف هاتف را مستشرق معروف فرانسوی نیکلا قنسول فرانسه در ازمیر بسال ۱۸۹۷ بفرانسه ترجمه کرده و در طی رساله که بعنوان : « خدا و شراب در اصطلاح شعرای فارسی زبان » انتشار داده گنجانده است .

سلمان عسکراوف از ادبای باکو نیز بسال ۱۲۳۱ هجری قمری رساله کوچکی به ترکی در ۲۳ صفحه در شرح حال هاتف و ترجیع‌بند او نوشته و آن را در تفلیس طبع کرده است با شرحی از لغات مشکله آن به ترکی .



## ۴ - هاتف و صباحی و آذر

در شرح حال هاتف چنانکه اشاره کردیم یکی از مطالب بسیار دلکش شرح دوستی صادقانه آنشاعر است با دو دوست جانی هم ذوق خود صباحی و آذر . دیوان این سه شاعر هر کدام حاوی مکاتباتی است که این سه گوینده رفیق بشعر با یکدیگر میکرده و مراثی که هاتف و صباحی پس از فوت آذر برای او گفته اند .

هاتف قصیده دارد خطاب به آذر به این مطلع :

نسیمی بدل میخورد روح پرور      نسیمی دلاویز چون بوی دلبر  
و در همین دیوان حاضر طبع شده و دو قصیده و قطعه نیز از او خطاب  
بصباحی در دست است با دو مطلع ذیل که هر دو در این دیوان موجود است :

### مطلع اول

دارم از آسمان زنگاری      زخم ها بر دل و همه کاری

### مطلع دوم

توای نسیم صبا ایکه پیک دلشدگانی      علی الصباح روان شو ب جستجوی صباحی  
و این دومی از بهترین و لطیف ترین گفته های آبدار هاتف است .  
در مکتوب اول هاتف از شغل طبابت خود و سفلی و رذالت همکاران  
خویش شکایت می کند و طی آن می گوید :

از شکایات من یکی اینست      که سپهرم ز واژگون کاری  
داده شغل طبابت وزین کار      چاکران مراست بی زاری  
فلك انبار کرده ناچارم      با فرو مایگان بازاری  
که گمان داشت کز تنزل دهر      کار عیسی کشد به بیطاری

### صبحی در جواب هاتف و تأسف برفوت آذر گوید

گرچه منسوخ شد جهان‌داری  
 با وجود تو در جهان آری  
 عزى ولات را نگونساری  
 کز سخن معجزی عیان‌داری  
 گر بجد تو حضرت باری  
 کس دهد نسبتش بسحاری  
 گو نظیرش کدام اگر داری  
 در در افشانی و گهر باری  
 این باسانی آن بدشواری  
 که تو گاه سخا بدست آری  
 درهمی میکنند و دیناری  
 بسا همه دلبری و مکاری  
 دست لطف تو کرد معماری  
 با تو میدید زرد رخساری  
 من نیاسودی از طلب کاری  
 تن مسیحا دهد به بیماری  
 چاره می‌بایدت یناچاری  
 بردل خسته دست نگذاری  
 مشتی از سفلیگان بازاری  
 لیکن از حلیه هنر عاری  
 آگه از شیوه پرستاری  
 خسر دجالشان بیبطاری  
 عشوہ گر چون بتان فرخاری  
 تیغ بر کفنه و بخون خواری

ای جهان سخن مسخر تو  
 سرنگون گشت رایت فصحا  
 داد مولود مصطفی بحرم  
 به تو آوردمی خود ایمان من  
 مصحف پاک را نیاوردی  
 معجز خامه ترا حاسد  
 گوشیهش کجا اگر دانی  
 بحر عمان چو طبع تو نبود  
 هر دو بخشند دروگوهر لیک  
 بساط فلک بامیدی  
 قرص ماه و سبیکه خورشید  
 دل زدست نبرد شاهد دهر  
 بود هر جا دلی زغم ویران  
 گر معارض نشستی افلاطون  
 گر فتادی ارسطوت از پی  
 ای که شاید زشوق مقدم تو  
 تا توانی تو ناتوانان را  
 چون دهد دل‌تورا که با قدرت  
 گر بانبازی تو لاف زنند  
 جلوہ گرد در حلال جمادی چند  
 خود پرستان که بالله ارباشند  
 در جدل با مسیح نپذیرد  
 کینه ور چون یلان قبیح‌اقتی  
 تاج بر سر نه و خراج طلب

میکنندش ز بیم مرگ هلاک  
 مهر تابنده را چه غم که کند  
 نتوانند قدر عیسی را  
 هر که بر خر نهاد پالانی  
 رفت تا (آذر) از جهان که دراو  
 از سموم تموز یاد دهد  
 در گلویم گره کند گریه  
 نوک خارم خلاند اندر چشم  
 شوم در گوش من چونوچه بوم  
 دایم آینه دلسم در زنگ  
 پاره های جگر فرو ریزد  
 شاید از جوهر لطیف هوا  
 نه نشاطم بنظم خاقانی  
 بلبل خامه ام فرامش کرد  
 هر چه از داد دل تو را گفتم  
 توئی انباز من در این ماتم  
 هر دو زاریم ازین غم و باید  
 بیبکی چند کردم از موزون  
 عیبی از وی جو بنگری باید  
 عرض دانشوری بحضرت تو  
 پیش لقمان و دعوی حکمت  
 تا که عزت بود در آزادی  
 دوستان ترا بود عزت

هر که اندک تبیش شد طاری  
 جلوه خفاش در شب تاری  
 کاست جوقی یهود انکاری  
 نکنند با مسیح همکاری  
 بیند ایزد بچشم غفاری  
 در دماغم نسیم آزادی  
 خنده کبکهای کهنساری  
 چهره شاهدان گلزاری  
 بانگ قمری و نغمه ساری  
 از خیرام سپهر زنگاری  
 دامنم را اگر بیفشاری  
 از تف آه من کند ناری  
 نه نگاهم به شعر مختاری  
 بذله گوئی و نفز گفتاری  
 اندکی گفته ام ز بسیاری  
 دامنم آنرا گزافه شماری  
 کرد بر حال زار هم زاری  
 کرد نیروی مدح تو یاری  
 پرده پوشی بر آن ز ستاری  
 چیست سودش بجز زیانکاری  
 در تنار و دکان عطاری  
 تا که خواری است در گرفتاری  
 دشمنان ترا بود خواری

این بود مختصری از احوال سید احمد هاتف که بعجله بر حسب امر  
 دوست فاضل و شاعر استاد حضرت آقای وحید دستگردی مدظله که اینک بار  
 دیگر دیوان هاتف بزبور طبع می آرایند جمع آوری گردید.

## رشحه اصفهانی

### دخترهاتف

از هاتف يك پسر و يك دختر یادگار مانده پسر نامش سید محمد و تخلصش سحاب و چنانکه فاضل مقدم آقای عباس اقبال نگاشته‌اند دیوانی در حدود پنج هزار بیت از او باقی مانده . نسخ این دیوان هم نابود نشده و اینك يك نسخه در کتابخانه ارمغان موجود است .

دخترهاتف ( بر طبق نگارش شاهزاده محمود میرزا مؤلف تذکره نقل مجلس ) نامش بیگم (۱) و تخلصش رشحه شوهر وی میرزا علی اکبر هم شاعر و نظیری تخلص داشته پسری هم داشته است گشته تخلص و تنها زنی است در ایران که خود پسر و شوهر و فرزند و برادرش همه شاعر بوده‌اند .

مقام شاعری رشحه بسیار بلند و همانگونه که محمود میرزا می‌نگارد بالاله خواتون و مهری و مهستی همسر و برابر است و بعقیده نگارنده خاتمه شعرای زنان ایران اوست و بعد ازو تاکنون کسی که قابل مقایسه و موازنه با او باشد هنوز قدم در عرصه وجود نگذاشته است .

رشحه در شعر و شاعری از سحاب بالاتر و والاتر و بسی جای افسوس است که دیوان وی ( که بقول محمود میرزا سه هزار بیت است ) در دست نیست و گرنه بهترین و بزرگترین دیوان يك زن شاعر ایرانی را اینك در دست داشتیم .

---

(۱) گمان می‌رود که اسمی داشته از قبیل فاطمه و سکینه و بیگم دنبال آن بوده و در نسخه که بدست ما افتاد از قلم کاتب افتاده است .

در تذکره نقل مجلس قریب صد بیت از اشعار او ثبت و در سال پانزدهم ارمغان شماره چهارم طبع شده و ما در خاتمه این دیوان پس از اشعارغرای پدر صدبیت از ابیات شیوای این دختر رانیز بطبع خواهیم رسانید.

عباس اقبال

۲۴ اسفند ۱۳۱۴

### اشعار عربی هاتف

عاقبت جوینده یا بنده بود

پیوسته در جستجوی اشعار و قصاید عربی هاتف بوده تا در این اواخر خبر یافتیم که در تذکره نگارستان دارا تألیف میرزا عبدالرزاق خان - دنبلی مفتون تخلص ضبط و نسخه تذکره هم در کتابخانه استاد فاضل آقای سعید نفیسی موجود است پس با شوق تمام کتاب را به رسم امانت دریافت و آن قصاید و قطعات عربی بی نظیر را ( که می توان گفت از زمان هاتف تاکنون کمتر کسی به این پایه و مایه شعر عربی سروده است ) استنساخ و دیوان هاتف را اینک که بطبع سوم پرداخته از هر جهت کامل و با اشعار و قصاید عربی و مزایا و محاسن بیش از پیش آراسته در پیشگاه اهل ادب ارمغان میدارم .

وحید





# دیوان باقی بقا صفہائی

سید احمد

## ترجیع بند<sup>۱</sup>

### بند اول

وی نثار رخت همین و همان	ای فدای تو هم دل و هم جان
جان نثار تو چون توئی جانان	دل فدای تو چون توئی دلبر
جان فشاندن بیای تو آسان	دل رهندن زدست تو مشکل
درد عشق تو درد بی درمان	راه وصل تو راه پر آسیب
چشم بر حکم و گوش بر فرمان	بند گانیم جان و دل بر کف
ور سر جنگ داری اینک جان	گر دل صلح داری اینک دل
هر طرف میشتافتم حیران	دوش از سوز عشق و جذبه شوق
سوی دیر مغان کشید عنان	آخر کار شوق دیدارم
روشن از نور حق نه از نیران	چشم بد دور خلوتی دیدم
دید در طور موسی عمران	هر طرف دیدم آتشی کان شب

۱- بعد از ترجیع بند شیخ سعدی و استاد جمال الدین عبدالرزاق اصفهانی ترجیع هاتف بر تمام ترجیع‌های سلف و خلف رجحان دارد حتی از اوحدی و خواجه همین ترجیع است که باعث شهرت و عظمت هاتف گردیده و او را بر تمام همگان مقدم داشته .

بادب گرد پیر مغبه چکان	پیری آنجا باآتش افروزی
همه شیرین زبان و تنگ دهان	همه سیمین عذار و گل رخسار
شمع و نقل و گل و می و ریحان	عود و چنگ و دف و نی و بربط
مطرب بذله گوی خوش الحان	ساقی ماه روی مشکین موی
خدمتش را تمام بسته میان	مغ و مغزاده موبد و دستور
شدم آنجا بگوشه‌ای پنهان	من شرمنده از مسلمانی
عاشقی بی قرار و سرگردان	پیر پرسید کیست این گفتند
گرچه ناخوانده باشد این مهمان	گفت جامی دهیدش از می ناب
ریخت در ساغر آتش سوزان	ساقی آتش پرست آتش دست
سوخت هم کفر از آن وهم ایمان	چون کشیدم نه عقل ماند و نه دین
بزبانی که شرح آن نتوان	مست افتادم و در آن مستی
همه حتی الوری و الشریان	این سخن میشنیدم از اعضا

که یکی هست و هیچ نیست جز او

وحده لا اله الا هو

ور به تیغم برندا بند از بند	از تو ای دوست نکسلم پیوند
وز دهان تو نیم شکر خند	الحق ارزان بود ز ما صد جان
که نخواهد شد اهل این فرزند	ای پدر بند کم ده از عشقم
چکنم کوفتاده ام بکمنند	من ره گوی عاقبت دانم
که ز عشق تو میدهندم پند	بند آنان دهند خلق ایکاش

در کلیسا بسدل برکت‌ترسا	گفتم ای دل بدام تو در بند
ایکه دارد بتار زنارت	هر سر موی من جدا پیوند
ره بوحدت نیافتن تا کی	ننگ تثلث بر یکی تا چند
نام حق یگانه چون شاید	که آب و ابن و روح قدس نهند
لب شیرین گشوده و با من گفت	وز شکر خنده ریخت آب (۱) از قند
که گر از سر وحدت آگاهی	تهمت کافری بما مپسند
در سه آینه شاهد ازلی	پرتو از روی تابناک افکند
سه نگردد بریشم ار اورا	پرنیان خوانی و حریر و پرند
ما درین گفتگو که از یک سو	شد ز ناقوس این ترانه بلند

که یکی هست و هیچ نیست جز او

وحده لاله الاهو

دوش رقتم بکوی باده فروش	زانتش عشق دل بجوش و خروش
محفلی نغز دیدم و روشن	میر آن بزم پیر باده فروش
چاکران ایستاده صف در صف	باده خواران نشسته دوش بدوش
پیر در صدر و میکشان گردش	پارهای مست و پارهای مدهوش
سینه بی کینه و درون صافی	دل پر از گفتگوی ولب خاموش
همه را از عنایت ازلی	چشم حق بین و گوش راست نیوش

۱- آب در این مقام بمعنی آبروست یعنی شکر خنده او آبروی قند را ریخت. در بعضی نسخ بجای (آب از قند) (از لب قند) نوشته شده و غلط است.

سخن این بآن هنیالک  
 گوش برچنگک و چشم برساغر  
 به ادب پیش رفتم و گفتم  
 عاشقم دردناک و حاجت‌مند  
 پیر خندان بطنز با من گفت  
 تو کجا، ما کجا، ای از شرمت  
 گفتمش سوخت جانم، آبی ده  
 دوش میسوختم، از این آتش  
 گفت خندان که هین پیاله بگیر  
 جرعه‌ای در کشیدم و گشتم  
 چون بهوش آمدم یکی دیدم  
 ناگهان از صوامع ملکوت

پاسخ آن باین که بادت نوش  
 آرزوی دو کون در آغوش  
 کای ترا دل قرار گاه سروش  
 درد من بنگر و بدرمان گوش  
 کای ترا پیر عقل حلقه بگوش  
 دختر رز بشیشه برقع پوش  
 و آتش من فرو نشان از جوش  
 آم اگر امشب بود چون دوش  
 ستمم، گفت هان، زیاده منوش  
 فارغ از رنج عقل و زحمت هوش  
 مابقی سر بسر خطوط و نقوش  
 این حدیثم سروش گفت بگوش

که یکی هست و هیچ نیست جز او

وحده لاله الاهو

چشم دل باز کن که جان بینی  
 گر به اقلیم عشق روی آری  
 بر همه اهل آن زمین، بمراد —  
 آنچه بینی دلت همان خواهد  
 بی سرو پا گدای آنجا را

آنچه نادیدنیست، آن بینی  
 همه آفاق کَلِستان بینی  
 کردش دور آسمان بینی  
 و آنچه خواهد دلت همان بینی  
 سرز ملک جهان کران بینی

هم در آن پا برهنه جمعی را	بای بر فرق فرقدان بینی
هم در آن سر برهنه قومی را	برسر از عرش، سایبان بینی
گاه وجد و سماع هر يك را	بر دو کون آستین فشان بینی
دل هر ذره را که بشکافی	آفتابیش در میان بینی
هر چه داری اگر بعشق دهی	کافر مگر جوی زیان بینی
جان گدازی اگر باتش عشق	شوق را کیمیای جان بینی
از مضیق حیات درگذری!	وسعت ملک لامکان بینی
آنچه نشنیده گوشت آن شنوی	وانچه نادیده چشمت آن بینی
تا بجائی رساندت که یکی	از جهان و جهانیان بینی
با یکی عشق ورز از دل و جان	تا به عین الیقین عیان بینی کی

که یکی هست و هیچ نیست جز او

وحده لاله الاهو

یار بی پرده از در و دیوار	در تجلی است یا اولی الابصار
شمع جوئی و آفتاب بلند	روز بس روشن و تو در شب تار
گر ز ظلمات خود رهی بینی	همه عالم مشارق الأنوار
کوروش قاید و عصا طلبی	بهر این راه روشن هموار
چشم بگشا بگلستان و به بین	جلوه آب صاف در گل و خار
زاب بیرنگ صد هزاران رنگ	لاله و گل نگر در آن گل زار
پا براه طلب نه از ره عشق	بهر این راه توشه ای بردار

شود آسان ز عشق کاری چند	که بود نزد عقل بس دشوار
یار گو بالغدو والاصال	یار جو بالعی و الابکار
صد رخت لن ترانی ار گوید	باز میدار دیده بر دیدار
تا بجائی رسی که می نرسد	پای اوهام و پایه افکار
بار یابی بمحفلسی کانجا	جبرئیل امین ندارد بار
این ره آن زادراه و آن منزل	مرد راهی اگر بیا و بیار
ورنه‌ای مرد راه چون دگران	یار میگوی و پشت سر میخار
هاتف ارباب معرفت که گهی	مست خوانندشان و که هشیار
از می و بزم و ساقی و مطرب	وزمغ و دیر و شاهد و زنار
قصد ایشان نهفته اسرار است	که بایما کنند گاه اظهار
پی بری گر به رازشان دانی	که همین است سر آن اسرار

که یکی هست و هیچ نیست جز او  
و حده لاله الا هو





## قصیده

قصیده طلوعیه را با همین بحر و قافیه  
صبحی بیدگلی و آذر بیکدلی درمماشر  
وی و دیگران نیز ساخته‌اند ولی قصیده  
هاتف به مراتب بر همه برتری دارد .

### وحید

سحراز کوه خاور تیغ اسکندر چو شد پیدا  
عیان شد رشحه خون از شکاف جوشن دارا  
دم روح القدس زد چاک در پیراهن مریم  
نمایان شد میان مهد زرین طلعت عیسی (۱)  
میان روضه خضرا روان شد چشمه روشن  
کنار چشمه روشن بر آمد لاله حمرا  
زدامان نسیم صبح پیدا شد دم عیسی  
زجیب روشن فجر آشکارا شد کف موسی

---

۱- اساتید باستان (عیسی، موسی را) بعد از اماله و قلب الف بیاء فقط  
در قوافی یائی آورده‌اند نه در الفی ولی از عصر جامی به اینطرف در قوافی  
الفی هم آورده‌اند چنانکه واو و یاء معروف و مجهول هم از زمان جامی به  
اینطرف در قافیه مراعات نشده است .

درافشان کرد از شادی فلك چون دیده مجنون  
 برآمد چون ز خاور طلعت خور چون رخ لیلا  
 مگر غماز صبح از بام گردون دیدشان نا که  
 که پوشیدند چشم از غمزه چندین لعبت زیبا  
 در آمد زاهد صبح از درد ددی کش گردون  
 زدش بر کوه خاور بی محابا شیشه صهبا  
 برآمد ترکی از خاور جهان آشوب و غارت گر  
 بیغما برد در يك دم هزاران لؤلؤ لالا  
 نهنگ صبح لب بگشود و زد دیدند سر پیشش  
 هزاران سیمگون ماهی در این سیمابگون دریا  
 برآمد از کنام شرق شیری آتشین مخلب  
 گریزان انجمش از پیش روبه سان گراز آسا  
 چنان کز حمله شیر خدا کفار در میدان  
 چنان کز حمله ضرغام دین ابطال بریدها  
 هژبر سالب غالب علی بن ابی طالب  
 امام مشرق و مغرب امیر یثرب و بطحا



## تجدید مطلع

نسیم صبح عنبر بیز شد بر توده غبرا  
زمین سبز نسرين خيز شد چون گنبد خضرا  
ز فیض ابر آزاری زمین مرده شد زنده  
ز لطف باد نوروزی جهان پیر شد برنا  
صبا پر کرد در گلزار دامان از گل سوری  
هوا آکنده در جیب و گریبان عنبر سارا  
عبیر آمیخت از کیسوی مشکین سنبل پرچین  
کلاب افشانند بر چشم خمارین نر گس شهلا  
بگرد سر و گرم پر فشانی قمری مفتون  
بیای گل بکار جان سپاری بلبل شیدا  
سزد گر بر سر شمشاد و سرو امروز در بستان  
چو قمری پرزند از شوق روح سدره طوبی  
چنار افراخت قد بندگی صبح و کف طاعت  
کشود از بهر حاجت پیش دادار جهان آرا  
پس آنکه در جوانان گلستان کرد نظاره  
نهان از نارون پرسید کای پیر چمن پیرا

چه شد کاطفال باغ و نوجوانان چمن جمله  
 سرلهو و لعب دارند زین سان فاحش و رسوا  
 چرا گل چاک زد پیراهن ناموس و با بلبل  
 میان انجمن دمساز شد با ساغر و مینا  
 نبینی سرو پا برجایرا کازاد خوانندش  
 که با اطفال میرقصد میان باغ بریک پا  
 پریشان کیسوی شمشاد و افشان طره سنبل  
 نه از نامحرمان شرم ونه از ییگانگان پروا  
 میان سبزه غلطد با صبا نسرین بی تمکین  
 عیان با لاله جام میزند رعنا نارعنا  
 پیاسخ نارون گفتش کز اطفال چمن بگذر  
 که امروز امهات از شوق در رقصد با آبا  
 همایون روز نوروز است امروز و بفیروزی  
 براورنگ خلافت کرده شاه لافنی ماوا  
 شهنشاه غضنفر فر پلنگ آویز اژدر در  
 امیر المؤمنین حیدر علی عالی اعلا  
 برتبت ساقی کوثر بمردی فاتح خیبر  
 بنسبت طهر پیغمبر ولی والی والا  
 ولی حضرت عزت قسیم دوزخ و جنت  
 قوام مذهب و ملت نظام الدین والدنیا  
 از آتش عقل در گوهر شمارد جفت پیغمبر  
 که بی چون است و بی انباز آن یکتای بی همتا

## مطلع دوم

زهی مقصود اصلی از وجود آدم و حوا  
غرض ذات همایون تو از دنیا و مافیها  
طفیلت در وجود ارض و سماء عالی و سافل  
کتاب آفرینش را بنام نامیت طغرا  
رخ از خواب عدم ناشسته بود آدم که فرق تو  
مکمل شد بتاج لافتی و افسر لولا  
شد از دست قوی دین خدا آیین پیغمبر  
شکست از بازویت مقدار لات و عزت عزا  
نکستی گر طراز کلشن دین سرو بالایت  
ندیدی تا ابد بالای لا پیرایه آلا  
در آن روز سلامت سوز کز خون یلان گردد  
چوروی لیلی و دامان مجنون لاله کون صحرا  
کمان بر گوشه بر بندد گره چون بروی لیلی  
علم بکشاید از پرچم گره چون طره سلمی

ز آشوب زمین وز گیر و دار پر دلان افتد  
 بدانسان آسمان را لرزه برتن رعشه بر اعضا  
 که پیچد بره را بر پای جبل کفه میزان  
 در افتد گاو را بر شاخ بند ترکش جوزا  
 یکی با فتح همبازی یکی با مرگ هم بالین  
 یکی را ازدها بر کف یکی در کام ازدها  
 کنی چون عزم رزم خصم جبریل امین دردم  
 کشد پیش رخت رختی زمین پوی و فلک پیما  
 سرافیلت روان از راست میکالت دوان از چپ  
 ملائک لافتی خوانان بر نددت تا صف هیجا  
 بدستی تیغ چون آب و بدستی رمح چون آتش  
 بر انگیزی تکاور دلدل هامون نورد از جا  
 عیان در آتش رمح تو ثعبان های برق افشان  
 نهان از آب شمشیر تو دریا های طوفان زا  
 اگر حلم خداوندی نیاویزد بیازویت  
 چویازی دست سوی تیغ و تازی بر صف اعدا  
 ز برق ذوالفقارت خرمن هستی چنان سوزد  
 که جان داری نگردد تا قیامت در جهان پیدا  
 ز خاک آستان و گرد نعلینت کند رضوان  
 عبیر سنبل غلمان و کحل نرگس حورا

ز افعال و صفات و ذات آ که نیستم لیکن  
 توئی داتم امام خلق بعد از مصطفی حقا  
 بهر کس غیر تو نام امام الحق بدان ماژد  
 که بر کوسالهُ زرین خطاب ربنا الاعلی  
 من و اندیشه مدح تو باذا زین هوس شرمم  
 چسان پردمکس جائی که ریزد بالو پر عنقا  
 بادنی پایه مهر و ثنایت کی رسد گر چه  
 برتبت بگذرد نثر از ثریا شعر از شعرا  
 چه خیزد از من و از مدح من ای خالق کیتی  
 بمدح تو فراز عرش و کرسی از ازل گویا  
 کلام الله مدیح تست و جبریل امین رافع  
 پیمبر راوی و مداح ذات خالق یکتا  
 بود مقصود من ز این یک دو بیت اظهار این مطلب  
 که داند دوست با دشمن چه درد نیا چه در عقبی  
 تو و اولاد امجد کرام تست هانف را  
 امام و پیشوا و مقتدا و شافع و مولا  
 شها من بنده کامروزم بیایان رفته از عصیان  
 خدا داند که امیدم بمهر تست در فردا  
 بی بازار فردای قیامت جز ولای تو  
 مناعی نیست در دستم منم آن روز و این کالا

نپندارم که فردای قیامت تیره کون گردد  
محبان تو را از دود آتش غره غرا  
قسیم دوزخ و جنت توئی در عرصه محشر  
غلامان تو را اندیشه دوزخ بود حاشا  
الا پیوسته تا احباب را از شوق می گردد  
زدیدار رخ احباب روشن دیده بینا  
محبان تو را روشن ز رویت دیده حق بین  
حسودان تورایی بهره زان رخ دیده اعمی





## چکامه

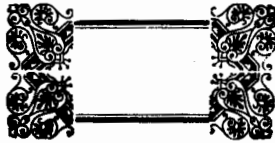
### در تهنیت و ماده تاریخ عروسی

محیط مروت که جوید نقاب  
سپهر فتوت محمد حسین  
امیری که گردنکشانرا بود  
دلیری که دارد ز سر پنجه‌اش  
سواری که زبید ز چرخش کمند  
جوادی که در خشک سال کرم  
کریمی که از لطفش آباد گشت  
ز چنگال شهباز نیروش چرخ  
قضا خیمه دولتش چون فراخت  
کند تا بدان در یکتا قرین  
بسلكی یکی گوهر ناب بود  
بمحبوبه یار شد کز عفاف  
ز رشک ضمیرش رخ آفتاب  
جهان کرم خان و الاجناب  
ز طوق غلامیش زیب رقاب  
همه گر بود شیر چرخ اضطراب  
ز خورشید زین و زمه نو رکاب  
ز جودش خورد گشت آمال آب  
بهر جا دلی بود از غم خراب  
ز بون چون کبوتر بچنگ عقاب  
بمسمار تأیید بستش طناب  
ثمین گوهری کرد بخت انتخاب  
بدو باز پیوست دری خوشاب  
ز مهرند حجاب او در حجاب

کرامت شعار و سعادت دثار  
 مکارم نهاد و اکابر نثراد  
 ز رشکس پری زادمی محتجب  
 ز تأثیر این سور گردون پیر  
 یکی محفل عیش آراست چرخ  
 همی ریخت کیوان برسم نثار  
 پی خطبه برجیس محفل طراز  
 کمر بسته بهرام مجمر بدست  
 فروزان ز می ساقی مهر چهر  
 نوازنده ناهید رقصان بکف  
 ستاده سطرلاب در دست پیر  
 مه آمیخت در جام شیر و شکر  
 معنیر سحاب و معطر شمال  
 پرزادگان در هوا از نشاط  
 بعشرت همه روز پیر و جوان  
 رخ دوستان لعلی از ناب می  
 زمین مانده از آسمان درشگفت  
 همیشه بود تا بیزم جهان  
 طهارت جهان و خدارت نقاب  
 معلی نسب فاطمی انتساب  
 ز شرمش ملک را زخلق احتجاب  
 دگر باره آمد بعهد شباب  
 که شبها نشد چشم انجم بخواب  
 ز درج ثوابت کهرهای ناب  
 همی خطبه خواندی بفصل الخطاب  
 همی عود کردی بر آتش مذاب  
 بگردش در آورده جام شراب  
 دف و بربط و چنگ و عود و رباب  
 همی جست طالع پی فتح باب  
 بیاراست زان سفره ماهتاب  
 از آن گل فرور یخت و ز آن کلاب  
 رسن باز با ریسمان شهاب  
 بعیش و طرب روز و شب شیخ و شاب  
 دل دشمنانشان بر آتش کباب  
 نعم آن هذ الشیئی عجب  
 زمین را درنگ و فلک راشتاب

شتابد بیزمش سرور و در آن  
 درنگ آورد تا بیوم الحساب  
 بکام دل دوستان جاودان  
 بماناد و باد این دعا مستجاب  
 غرض آن دو فرخنده اختر شدند  
 چو از وصل هم خرم و کامیاب  
 پی سال تاریخ هاتف ز شوق  
 رقم زد (بمه شد قرین آفتاب)

(۱۱۹۵)



## قصیده

هنگامیکه دوست مصاحب و معاصر وی  
(آذربیکدلی) درسفر بوده این قصیده را  
انشاء و نزد او ارسال داشته است

نسیمی دل‌اوین چون بوی دلبر	نسیمی بدل میخورد روح پرور
نسیمی چو دامان مریم مطهر	نسیمی چو انفاس عیسی مقدس
نسیمی همه نشأه خمر احمر	نسیمی همه نفخه مشک سارا
نسیمی در آن لذت وصل مضمهر	نسیمی در آن نگهت مهر پنهان
پراز عنبر اشهب و مشک ازفر	نسیمی از آن جیب جان دامن دل
که عطر عبیر آرد و بوی عنبر	چه باد است حیرانم این باد دلکش
ز روی گل تازہ و سنبل تر	نسیم بهار است گویا که خیزد
ز گل کرده بالین و از سبزه بستر	نسیمی است شبها بگلشن غنوده
در آغوش او بوده نسیرین و عنبر	بر اندام او سوده ریحان و سنبل
نسیمی چنین جان فرا و معطر	غلط کردم از طرف بستان نیاید
که رضوان بدست صباداده مجمر	نسیم ریاض جنانست کوئی
ز تفریح تسنیم و ترویج کوثر	نسیم بهشت است و دارد نشانها

که از روی غلمان گشودست برقع  
 ز کیسوی حوران وزلفین غلمان  
 خطا گفتم از باغ جنت نیاید  
 نسیمی است از باغ الطاف صاحب  
 چراغ دل روشن اهل معنی  
 محیط فضایل که دریای فکرش  
 سپهر معالی که بر اوج فکرش  
 مدار مناقب جهان مکارم  
 مراد افاضل ملاذ اماثل  
 جوادیکه در کف جودش ز خواری  
 کریمی که بر در گمش ز اهل حاجت  
 زهی پیش یا جوج شهوت کشیده  
 از آن در حریم طواف تو بوید  
 شب و روز کردند آبای علوی  
 که شاید پدید آید اما نیاید  
 بمعنای مشکل سرانگشت فکرت  
 بگفتار ناراست تیغ زبان  
 صور جمله کاینات و تو معنی  
 جهان با نهیب تو دریا و طوفان  
 که از فرق حوران ربودست معجز  
 بدین سان وزد مشکبیز و معنبر  
 نسیمی چنان دلکش و روح پرور  
 نکوزات و نیک اختر و نیک محضر  
 فروغ شبستان اهل دل آذر  
 کران تا کرانست لبریز گوهر  
 هزاران چومهرست تابنده اختر  
 که افلاک عز و شرف راست محور  
 که بر تارک سروران است افسر  
 چو خیری بود زرد رخساره زر  
 نبینی تهی دست جز حلقه در  
 دل پاکت از زهد سد سکندر  
 که کسب سعادت کند سعدا کبر  
 بصد شوق در گرد این چار مادر  
 از ایشان نظیر تو فرزند دیگر  
 کند آنچه با مه بنان پیمبر  
 کند آنچه با کفر شمشیر حیدر  
 عرض جمله حادثات و تو جوهر  
 زمین با وقار تو کشتی و لنگر

کلام تو با راح وریحان مقابل  
 فنون هنر فکرت را مسلم  
 زکاک بنان تو هر لحظه گردد  
 که صورتگر چین ندیدست هرگز  
 لالی منظوم نظم تو هر یک  
 که دروادی عشق کم گشتگانرا  
 کلی میدمد هر دم از باغ طبیعت  
 وفا پیشه یارا خداوند کارا  
 زرحمت یکی جانب من نظر کن  
 تنم زاهوجان ز اشک شد در فراقت  
 تو در غربت ای مهر تابان و بیتو  
 کنون بیتو دارم سیه روزگاری  
 بدل کامها پیش ازین بود وزانها  
 کنونم مرادی جز این نیست در دل  
 که امروز تا از می زندگانی  
 چو مینا بیزم تو آیم دما دم  
 بیا خود علی رغم چرخ جفا جو  
 بگردون بیمهر مگذار کارم  
 ز غربت بسوی وطن شو روانه  
 خوش آنبزم کانجا نشینیم با هم  
 بیان تو با آب حیوان برابر  
 جهان سخن خامهات را مسخر  
 نگاری ممثل مثالی مصور  
 بآن حسن تمثال و آن لطف پیکر  
 درخشنده نجمیست از زهره ازهر  
 سوی کعبه کوی یار است رهبر  
 بلذت چو وصل بتان سمنبر  
 یکی سوی این بنده از لطف بنگر  
 که چرخم چسان بیتودارد بچنبر  
 چو از باد خاك و چو از آب آذر  
 شب و روز من گشته از هم سیه تر  
 چو روی گنه کار در روز محشر  
 یکی بر نیاورده چرخ ستمگر  
 کنونم هوائی جز این نیست در سر  
 نمی هست در این سفالینه ساغر  
 چو ساغر بروی تو خندم مکرر  
 برآر آرزوی من ای مهر پرور  
 که جورش بود بیحد و کینه بیمر  
 بخود رحم فرما بما رحمت آور  
 نهان از حریفان خفاش منظر

تو بر صدر محفل برازنده مولا  
 تو محفل فروز از ضمیر منیرت  
 بخوانیم با هم غزلهای رنگین  
 بسوزیم داغی بدل آسمانرا  
 مرادسترس نیست باری خوش آنکس  
 در این کار کوشم بجان لیک چتوان  
 هنر پرور ازین اقاویل باطل  
 نه مقصود من بود و مدحت نگاری  
 ترا نیست حاجت بمداحی آری  
 ولی بود ازین نظم قصدم که دلها  
 نگویند عاجز ز نظم است هاتف  
 نیم عاجز از نظم اشعار رنگین  
 عروسان ابکار در پرده دارم  
 ولیکن چه لازم که دختر دهد کس  
 نباشد چو داماد شایسته آن به  
 در ایجاز کوشم که نزدیک دانا  
 الا تا قمر فربه و لاغر آید  
 محب تو نزد تو بادا و فربه  
 ترا جاودان عمر و جاوید عزت  
 منت در مقابل کمر بسته چاکر  
 منت مستنیر از ضمیر منور  
 تو از شعر هاتف من از نظم آذر  
 بدوزیم چشم حسودان اختر  
 که آندولش هست گاهی میسر  
 که نتوان خلاف قضای مقدر  
 که الحق نیازی بود بس محقر  
 که مدح تو بر ناید از کلاک دفتر  
 بس اخلاق نیکو ترا مدح گستر  
 ز زنگ نفاق است از بس مکدر  
 گروهی که خود گناه نظمند مضطر  
 تو دانی گر آنان ندارند باور  
 همه غرق پیرایه از پای تا سر  
 به بیمهر داماد و بیمهر شوهر  
 که در خانه خود شود پیر دختر  
 سخن خوش بود مختصر خوشتر اخصر  
 ز نزدیکی و دوری مهر انور  
 عدوی تو دور از تو بادا و لاغر  
 مدامت خدا ناصر و بخت یاور

## قصیده

در وصف زلزله‌ای که در زمان اقامت  
وی درکاشان اتفاق افتاده سروده است

کرده‌ام از کوی یار بیهده عزم سفر  
خار ملامت بپا خاک ندامت بسر  
از کف خود رایگان دامن امن و امان  
داده و بنهادهم ره سوی خوف و خطر  
خود به عبث اختیار کرده‌ام از روزگار  
فرقت یار و دیار محنت و رنج سفر  
چون سفها خویش را بی سبب افکنده‌ام  
از غرفات جنان در درکات سقر  
هم نفسان وطن جمع به هر انجمن  
وز غم دوری من غرقه به خون جگر  
منهم از ایشان جدا یلبلیم بینوا  
دور زهم آشیان برده سری زیر پر



ره سپر غربتم لیک بود قسمتم  
 چشم تر و کام خشک از سفر بحر و بر  
 با تعب گرم و سرد صیف و شتا ره نورد  
 ساخته گاهی ببرد سوخته گاهی زحر  
 گاه ز تف سموم گرم چنان مرز و بوم  
 کاهن گردد چو موم در کف هر پنجه ور  
 گاه بدان گونه سرد کز دم قتال برد  
 ز آتش آهنگران موم نه بیند اثر  
 چون بکشایم ز هم دیده بهر صبحدم  
 هاویه سان آیدم بادیه ای در نظر  
 آب در آن قیر گون خاک مخمر بخون  
 فتنه در آن رهنمون مرگ در آن راهبر  
 دیوودد آنجا بجوش و حش و سبع درخروش  
 من چو سباع و وحوش طفره زن و رهسپر  
 شب چو بآرامگاه رو نهم از رنج راه  
 بستر و بالین من این حجرست آن مدر  
 طاق رواقم سحاب شمع و ناقم شهاب  
 فوج ذآب و کلاب (۱) هم نفسم تا سحر

۱- ذئاب - گرگان . کلاب - سگان .

همدم من مور و مار دام و ددم در کنار  
 دیو ز من در فرار غول ز من در حذر  
 گاه ز هجران یار گناه بیاد دیار  
 با مژه اشکبار تا سحرم در سهر (۱)  
 بهر من غمزده هر شب و روز آمده  
 باره دل مائده لخت جگر ما حضر  
 یار من دلفکار آدمی دیو سار  
 دیدن آن نابکار بررگ جان نیشتر  
 صحبت او جان گزرا رؤیت او غم فزا  
 آلت ضر چون حدیه مایه شر چون شرر  
 چون بشرش روی وتن لیک گران اهرمن  
 هست بشر من نیم زامت خیرالبشر  
 این همه گردیده‌ام رنج سفر دیده‌ام  
 کافرم ار دیده‌ام ثانی آن جانور  
 روز و شب اینم قرین روز چنان شب چنین  
 زشتی طالع بین شومی اختر نگر  
 مملکت بی‌شمار شهر بسی و دیار  
 دیدم و نگشوده بار از همه کردم گذر

ور بدیاری شدم جلوه ده یار خویش  
 آینه دادم بکور نغمه سرودم بگر  
 راغب کالای من مشتریان بس ولی  
 حنظل و صبرم دهد قیمت قند و شکر  
 دل دوسه روزی کشید جانب کاشان و دید  
 جنت و خلدی در آن جنتیان را مقرر  
 روضه ای از خرمی در همه گیتی مثل  
 مردمش از مردمی در همه عالم سمر  
 اهل وی الحق تمام زاده پشت کرام  
 کز همه شان باد شاد روح نیا و پدر  
 مایل مهر و وفا طالب صدق و صفا  
 خوش سخن و خوش لقا خوش صور خوش سیر  
 با دوسه یار قدیم روز کی آنجا شدیم  
 از رخ هم کرد شوی وز دل هم زنک بر  
 نیمه شبی ناگهان آه از آنشب فغان  
 ساخت بیک لحظه اش زلزله زیرو زبر  
 رعشه گرفت آچنان خاک که از هول آن  
 یافت تن آسمان فالج و اختر خدر (۱)

بس گل رعنا که شب در برعیش و طرب  
 خفت و سحر در کشید خاک سیاهش بیسر  
 بس گهر تابناک گشت نهان زیر خاک  
 پیخبر و کس نیافت دیگر از آنها خبر  
 منزلشان سرنگون گشت و برایشان کنون  
 نیست بجز زاغ و بوم ماتمی و نوحه کر  
 دوش که در کنج غم با همه دزد و الم  
 تاسحرم بود باز دیده اختر شمر  
 گاه حکایت گذار پایم از آسیب خار  
 گاه شکایت کنان زانویم از بار سر  
 گاه بفکرت که هست تا کی ازین بخت بد  
 شب زشیم تیره تر روز زروزم بتر  
 گاه بحیرت که چرخ چون اسرا تابکی  
 می بردم کو بکو میکشدم دربدر  
 ناگهم آمد فرا پیری فرخ لقا  
 خاک رهش عقل را آمده کحل بصر  
 پیر نه بدردگی بدرنه شمس ضحی  
 شمس نه نورخدا چون خضر اندر حضر  
 عقل نخست از کمال صبح دوم از جمال  
 عرش برین از جلال چرخ کهن از کبر

گفت که ای وز کجا گفتم از اهل وفا  
 گفت چه داری بیار گفتمش اینک هنر  
 خنده زنان گفت خیز و یحک از اینجا گریز  
 هی منشین الفرار گفتمش این المفر  
 گفت روان میشتاب تا در دولت جناب  
 گفتمش آنجا کجاست گفت زهی بیخبر  
 در که شاه زمان سده فخر جهان  
 صفدر عالی تبار سرور والا کهر  
 وارث دیهیم و گاه دولت و دین را پناه  
 شاه ملایک سپاه خسرو انجم حشر  
 جامع فضل و کرم صاحب سیف و قلم  
 زینت تیغ و علم زیب کلاه و کمر  
 مهر مکارم شعاغ ماه مناقب فروغ  
 بحر معالی کهر ابر لالی مطر  
 خسرو بهمن حسام بهمن رستم غلام  
 رستم کسری شکوه کسری جمشید فر  
 آید ازو چون میان قصه تیغ و سنان  
 نامه رستم مخوان نام تهمتن مبر  
 ای ز تو خرم جهان چون ز صبا گلستان  
 ای بتو گیتی جوان چون شجر از برگ وبر

روضهٔ اجلال را قد تو سرکش نهال  
 دوحهٔ اقبال را روی تو شیرین ثمر  
 پایه گاه تو را دوش فلک تکیه گاه  
 جامه جاه تو را اطلس چرخ آستر  
 با کف زور آورت کوه گرانسنگ گاه  
 با دل در پرورت بحر جهان یک شمر  
 روز کمان کز کمین خیزد گردون بکین  
 وز دل آهن شرار شعله کشد بیحجر  
 هم زخروش و فغان پاره شود گوش چرخ  
 هم ز غبار و دخان تیره شود چشم خور  
 فتنه ز یکسو زند صیحه که جانها مباح  
 چرخ ز یکسو کشد نعره که خونها هدر  
 تیغ زن خاوری رخس فلک زیر ران  
 گم کنند از بیم جان جادهٔ باختر  
 یازی چون دست و پا سوی عنان ور کیب  
 رخس گهر پوش زیر چتر مرصع زبر  
 تیغ یمانی بدست ناچرخ هندی بدوش  
 مغفر رومی بفرق جوشن چینی بپهر  
 هم بعنات دوان دولت و اقبال و بخت  
 هم برکابت روان نصرت و فتح و ظفر

خضم تو هر جا کشد ناله این المناص  
از همه جا بشنود زمزمه لاووزر  
آتش رحمت کند مزرع آمال خشك  
آب حیات کند مرتع آجال تر  
تا بتوالی زند صبح بر این سبز خنك  
از خم چو كان سیم لطمه بر آن گوی زر  
باد سر دشمنان در سم یکران تو  
از خم چو كان تو گوی صفت لطمه خور



### تصیحه

رو ای بادصبا ای پیک مشتاقان سوی کلشن  
عبیر آمیز کردان جیب و عنبر بیز کن دامن  
نخست از گرد کلفت پیکر سیمین روحانی  
مصفا ساز در کلشن بآب چشمه روشن  
بنازك تن بیوش آنکه حریر از لاله حمرا  
بروی یکدگر چون شاهد گل هفت پیراهن  
ز رنگین لاله گلگون قصب درپوش بر پیکر  
ز گلگون غنچه هارنگین حلی بر بند بر کردن  
کلاب تازه بر اندام ریز از شیشه نر کس  
عبیر تر به پیراهن فشان از حقه سوسن  
چو رعنا شاهدان سیمبر دامن کشان بگذر  
بطرف جو یبار و صحن باغ و ساحت کلشن  
بنرمی غنچه سیرآب را از دل گره بگشا  
بهمواری گل شاداب را از رخ نقاب افکن



بهر گلشن کلی بینی کزو بوی وفا آید  
 نشانش اینکته نالد بلبل زاریش پیرامن  
 بچین از شاخسار و جیب و دامن پر کن و بنشین  
 بزیر سبزه نو رسته زیر چتر نسترون  
 بطرزی خوب و دلکش دسته‌ها بر بند از آن گلها  
 چونقاشان شیرین کار و طراحان صاحب فن  
 میان دستهای گل اگر بینی خسی برکش  
 کنار برگهای گل اگر خاری بود بر کن  
 بکف بر گیر آن گل دسته‌ها را پس خرامان شو  
 بیر آن دسته‌های گل برسم از مغان از من  
 بعالی محفل دارای جم شو کت هدایت خان  
 که تاج سروری بر سر نهادش قادر ذوالمن  
 سر افزای که تا پیرایه بندد بر کلاه او  
 صدف از ابر نیسانی بگوهر گردد آبتن  
 جهان بخشی که چون در جنبش آید بحر احسانش  
 بکشتی خلق پیمایند گوهر نه بسنگ و من  
 جوانبختی که چون در بارش آید ابر انعامش  
 شود هر خوشه چین بینوا دارای صد خرمن  
 درم ریزد دودستش صبح و شام و گوهر روشن  
 یکی چون باد فروردین دگر چون ابر در بهمن

نشیند چون بایوان با نگین و خامه و دفتر  
 بر آید چون بمیدان باسنان و مغفر و جوشن  
 هم از رشك بنانش سر کند پیر سهر افغان  
 هم از بیم سنانش بر کشد شیر فلک شیون  
 بچاه قهر او صد بیژن است و دست لطف او  
 ز قهر چاه غم بیرون کشد هر روز صد بیژن  
 در آن میدان که از گرد سواران کلشن کیتی  
 بچشم کینه اندیشان نماید تیره چون کلخن  
 که از درماندگی زخمی اعانت خواهد از بسمل  
 که از بیچارگی دشمن حمایت جوید از دشمن  
 اهل در گریه هر جانب گذارد در هزیمت پا  
 اجل در خنده از هر سو برون آرد سراز مکمن  
 بفرو شوکت و اقبال و حشمت چون گذارد پا  
 چو خورشید جهان آرا فراز نیلگون توسن  
 بدستی تیغ چون آب و بدستی رمح چون آتش  
 بسر بر مغفری از زر بیر خفتانی از آهن  
 بر رمح و گرز و تیر و تیغ در دشت نبرد آید  
 پلنگ آویز و از در بند و پیل انداز و شیر اوژن  
 سر دشمن بزیر پالهنک آرد چنان آسان  
 که چابک دست خیاطی کشاند رشته در سوزن

زهی از درك اقصی پایه جاهت خرد قاصر  
 ز احصاء فزون از حد کمالاتت زبان الکن  
 زمام خلق عالم گریبکف دارد چه فخر اورا  
 نمی نازد بچوپانسی شبان وادی ایمن  
 ادیب فکرت آن داناست کاطفال دبستانش  
 ز فرط زیر کی خوانند چرخ پیرا کودن  
 کشاید نفحه جانبخش لطف بوی بهرامج (۱)  
 زداید لمعه جانسوز قهرت زنگ بهرامن (۲)  
 فروزد شمع اقبالت بنور خویشتن آری  
 چراغ مهر عالمتاب مستغنی است از روغن  
 عجب نبود اگر درعهد جود و دور انعامت  
 تهی ماند از کهر دریا و خالی شد دراز معدن  
 کف جود تو در دامان خلق افشانند هر کوهر  
 که در یادداشت در گنجینه یا کان داشت در مخزن  
 فلک مشاطه رخسار جاه تست از آن دایم  
 کهی کلگونه ساید در صدف که سرمه درهاون  
 جهاندارا خدیوا کامکارا روز کاری شد  
 که بیزد خاک غم بر فرق من این کهنه پرویزن (۳)

۱- بهرامج - بیدمشک است ۲- بهرامن - نوعی از باقوتست .

۳- پرویزن - غربال

بدانسان روزگارم تیره دارد گردش گردون  
 که روز و شب نمیتابند مهر و ماهم از روزن  
 چنان سست است بازارم که میکاهد خریدارم  
 جوی از قیمت من گر فروشندم بیک ارزن  
 رسد برجان و تن هر دم زدوان و زنادانان  
 در آن بازارم آزاری که نتوان شرح آن دادن  
 همانا مؤبدی پیرم کز آتش خانه برزین  
 فتادستم میان جرگه اطفال در برزن  
 کهن اوراق مصحف را چه حرمت در بر آنان  
 که رو بند از پر جبریل خاک پای اهریمن  
 غرض از گردش گردون و دور اختران دارم  
 شکایتها که شرح آن زهاتف نیست مستحسن  
 شکایت خاصه از بیمبری گردون مالال آرد  
 سخن کوتاه که از هر داستانی اختصار احسن  
 الا تا مهر و ماه و اختران در محفل گردون  
 همی ریزند صاف و درد می در جام مردوزن  
 بیزمت ماه پیکر ساقیان بیوسته در گردش  
 بقصرت مهر پرور شاهدان هموار زانو زن  
 همه خوشبوی و عنبر خوی و شیرین گوی و شکر لب  
 همه گلروی و سنبل موی و سوسن بوی و نسرين تن

## قصیده

دارم از آسمان زنگاری  
بامن اکنون فلک در آن حداست  
که باو جان دهم باسانی  
گفتم از جور چرخ نا هموار  
نرم شد استخوانم و نکشید  
گفتم اربخت خفته خواهد رفت  
صور دوم بلندگشت و نکرد  
دوش چون رو نهاد خسرو زنگ  
شب چنان تیره شد که وام گرفت  
سوی خلوتسرای طبع شدم  
دیدم آنخانه را ز ویرانی  
غم در آنجا مجاور و شادی

زخمها بر دل و همه کاری  
از جگر خواری<sup>(۱)</sup> و دل آزاری  
او ستاند زمن بدشواری  
شاید ار وا رهم بهمواری  
چرخ پای از درشت رفتاری  
هم زبونی و هم نکونساری  
ز اولین خواب میل بیداری  
سوی این بوستان زنگاری  
گوئی از روزگار من تاری  
یا بزم از غم مگر سبکباری  
جغد دارد هوای معماری  
گذر آنجا نکرده بنداری

---

۱- جگر خواری کنایه از رنج و محنت است .

نو عروسان بکر افکارم  
 غیرت گلرخان یغمائی  
 در زوایای آن نشسته غمین  
 کرده اندر دهان ضواحکشان  
 غمزه‌شان را نه شوق خونریزی  
 زلف مشکینشان بر افشاند  
 سرو برشان ز گردش ایام  
 همه خندان بطنز گفتندم  
 چه فتادت که نام ما نبری  
 شکر کز دام عشق آزادی  
 نیست گر نغز دلبری که در آن  
 ور کریمی نه سر بلند و جواد  
 خود ز ارباب طبع و فضل و مهر  
 که به او تا جمال بنمائی  
 سرد هنگامه ای که یوسف را  
 گفتم ای شاهدان گل رخسار  
 نیست ز اهل هنر کسی کامروز  
 جز صباحی که درسخن اوراست

همه در دلبری و دلداری  
 رشک مه طلعتان فرخاری  
 مهر بر لب ز نغز گفتاری  
 لبشان را ز خنده مسماری  
 طره شان را نه میل طراری  
 کرد بر چهره های کلناری  
 از حلی عاطل از حلال عاری  
 خوی شرم از جبینشان جاری  
 چه شد آخر که یاد ماناری  
 جستی و رستی از گرفتاری  
 داستانهای نغز بگذاری  
 که بمدحش سری فرود آری  
 نیست یکتن در این زمان باری  
 از رخ ما نقاب برداری  
 نکند هیچکس خریداری  
 که نه بینید زرد رخساری  
 بشما باشدش سزاواری  
 رتبه سروری و سالاری

چاکر اوست جان خاقانی  
 بگهر ز انوری بود انور  
 نیست موسی و معجز قلمش  
 نیست عیسی و گشته از نفسش  
 سخنش داروئی که می بخشد  
 ای بخلق لطیف و خوی جمیل  
 از زبان و دل تو گوهر ناب  
 بحر عمان و ابر نیسانند  
 ابلق سر کش سخن دده  
 لب گشودی زدند عطاران  
 بادهر جا برد زکوی تو خاک  
 آفرین بر بنان و خامه تو  
 چار انگشت نی تعالی الله  
 در یکی لحظه بر یکی صفحه  
 ای وفا پیشه یار دیرینه  
 گر ز گردون شکایتی کردم

۱- نسبت ناری به انوری دادن گناهیست بزرگ و سبب ارتکاب اینگونه

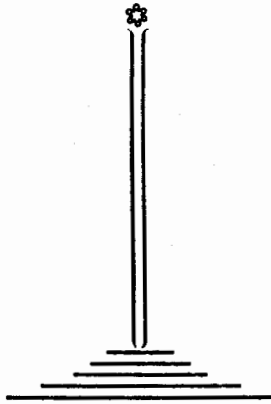
گناهان تعصب تشیع است .

نه ز کم ظرفی است و کم تایی  
 در حق هاتف این گمان نبری  
 خون دل میچکد ازین نامه  
 کردجا بر دلم چو مرکز تنگ  
 درد و داغی کزوست بر دل من  
 یکی از دادهای من اینست  
 داده شغل طبابت و زین شغل  
 من که عار آیدم ز جالینوس  
 فلک انباز کرده ناچارم  
 رسد از طعنشان بمن گاهی  
 اف بر آن سرزمین که طعنه زند  
 من و این شغل دون و آن شرکا  
 چیست سودم ازین عمل دانی  
 درمرض خواجندان زمن خواهند  
 صدره از غصه من شوم بیمار  
 چون شفا یافت به که باز او را  
 که گمانداشت کز تنزل دهر

نه زنی برگی است و بی باری  
 این سخن را فسانه نشماری  
 گر بدست اندکی بیفشاری  
 گردش این محیط پرکاری  
 شرح آن کی توان ز بسیاری  
 که سپهرم ز واژگون کاری  
 چا کران مرا است بیزاری  
 کندم گر بخانه پا کاری  
 با فرو مایگان بازاری  
 دل خراشی کهن جگر خواری  
 زاغ دشتی بکبک کپساری  
 با همه ساختم بناچاری  
 از عزیزان تحمل خواری  
 هم مداوا و هم پرستاری  
 تا یکی شان رهد ز بیماری  
 چشم پوشی و مرده انگاری  
 کار عیسی رسد بیبطاری



هم ز بیطاریش نباشد سود جز پهن (۱) خران پرواری  
تا زند خنده برق نیسانی تا کند گریه ابر آزاری  
دوستانت بخنده و شادی  
دشمنانت به گریه و زاری



## قصیده

### در ستایش شهر قم

حبذا شهری که سالاراست در وی سروری  
عدل پرور شهریاری دادگستر داوری  
شهری آتش جانفرا ملکی هوایش دلگشا  
شهریارش دنوازی والیش جان پروری  
شهری از قصر جنان و باغ جنت نسخه  
شهریاری لطف و انعام خدا را مظهری  
روضه خاکش عبیر و روح پرور روضه  
سروری در وی امیری عدل پرور سروری  
چیست دانی نام آنشهر و کدام آنشهریار  
کین دو را درزیب و فر ثانی نباشد دیگری  
نام آنشهر است قم فخر البلاد ام القری  
کش بخاک (۱) آسوده از آل پیمبر دختری

دختری کش دایه دوران نیابد همسری  
 دختری کش مادر گیتی نزاید خواهری  
 دختری کباب و اجداد گرامش يك بیک  
 تا بآدم یا امامی بوده یا پیغمبری  
 بنت شاه اولیا موسی بن جعفر فاطمه  
 کش بود روح القدس بیرون در که چاکری  
 ماه بطحا زهره یثرب چراغ قم که دوخت  
 دست حق بردامن پا کش ز عصمت چادری  
 شهریار آن ولایت والی آن مملکت  
 زبید الحق کسری آیینی تهمتن گوهری  
 خان داداشان جم فرمان کی دربان حسین  
 آنکه فرزندی بفر او نژاد از مادری  
 آنکه اوج قدر را رویش فروزان کو کبی است  
 آستان مجد را رویش فروزان اختری  
 آنکه بهر تارك و بالای او پرداخته است  
 چرخ سیمین جوشنی خورشید زرین مغفری  
 بر عروس دولتش مشاطه بخت بلند  
 هر دم از فتح و ظفر بندد دگر کون زیوری  
 دایه گردون پیر آمد شد بسیار کرد  
 داد تا دوشیزه دولت بچون او شوهری

افسرش برفرق فر ایزدی بس گو مباش  
 برسر از دانگی زر و ده دانه دش افسری  
 از خم انعام و مینای نوالش بهره داشت  
 هر سفالین کاسه‌ای دیدیم و زرین ساغری  
 اینسکه ناهش چرخ ازرق کرده اند از مطبخش  
 تیره کون دودبست بالا رفته یا خاکستری  
 تا زند بر دیده اعدای او هر صبح مهر  
 چون برون آید بهر انگشت گیرد نشتری  
 از کمالاتش که نتوان حصر جستم شمه  
 از ادیب عقل طوماری گشود و دفتری  
 خود تنها بشکنند هر لشگری را گرچه هست  
 هم رهش ز اقبال و بخت و فتح و نصرت لشگری  
 امن را تا پاسبان عدل او بیدار کرد  
 ظلم جوید باد جوید فتنه جوید بستری  
 شهر قم کز تندی باد حوادث دیده بود  
 آنچه بیند مشت خاک کی از عبور صرصری  
 در همه این شهر دیدم بارها برپا نمود  
 کهنه دیوار یکه بروی جغد (مرغی) افشاند پری  
 از قدم او در دولت برویش باز شد  
 کوئی از فردوس بگشودند بررویش دری

شد بسی او چنان آباد کاهل آندیار  
 مصر را ده می‌شمارند و ده مستحقری  
 پیش‌ازین گره‌ده ویران بحالش میگریست  
 خندد اکنون برهر اقلیمی و برهر کشوری  
 کرد برپا بس اساس نو در آنشهر کهن  
 دادش اول از حصاری تازه زیبی و فری  
 لوحش الله چون حصار آسمان ذات البروج  
 فرق هر برجی بلند از فرقدان سامنظری  
 شوخ چشمان فلک شبها پی نظاره‌اش  
 از بروج آسمان هر يك برون آرد سری  
 باره چون سد اسکندر بگرد قم کشید  
 لطف حقش یاور و الحق چه نیکو یاوری  
 عقل چون دید ازپی تاریخ این حصن حصین  
 گفت «سدی نیک گردقم کشید اسکندری» «۱۱۹۷»  
 ای برخوردارشید رأیت مهر گردون ذره‌ای  
 آسمان در حکم انگشت تو چون انگشتی  
 با کف دریا نوالت هفت دریا قطره‌ای  
 پیش خرگاه جلالت هفت گردون چنبری  
 حال زارمن چه پرسى این نه بس کز رویتو  
 دور ماندم چو دور از روی خور نیلوفری

بوی دود عنبرین من گواه من که چرخ  
 بیتوافقکنده است چون عودم بسوزانم چمری  
 روزها بیداد و شبها غمزه از بس دیده‌ام  
 ز اختران هر یک جدا میسوزدم چون اخگری  
 گریستودم حسن اخلاق تورا دانی که نیست  
 از حطام دنیوی چشمم بخشکی یا تری  
 قمری و بلبل که مدح سرو و وصف گل کنند  
 روز و شب زان سرو گل سیمی نخواهند وزری  
 خلق نیکوهر کجا هست آن درخت خرمست  
 کو بجز مدح و ثنای خلق برنارد بری  
 طبع من بحر است پبناور که ریزد بر کنار  
 که دری و گاه مرجانی و گاهی عنبری  
 کی رهین کس شود دریا که گر گیرد زا بر  
 قطره آبی دهد واپس درخشان گوهری  
 شادباش و شاد زی کین بزم و این آرامگاه  
 مانده از سلطان ملکشاهی و سلطانسنجری  
 من بنیروی تو در میدان نظم آویختم  
 هیچ دانی با که؟ با چون انوری گندآوری  
 هم به امداد نسیم لطف آمد بر کنار  
 از چنین بحری سلامت کشتی بی لنگری

راستی نندیشم از تیغ زبان کس که هست  
 در نیام کام همچون ذوالفقارم خنجری  
 منکه نظم معجز فصل الخطاب احمدیست  
 نشمرم جز باد سرد افسون هر افسونگری  
 ریسمانی چند اگر جنبد بافسون ناورد  
 تاب چونگردد عصا در دست موسی اژدری  
 هان وهان هانفچه گوئی چیستی کیستی  
 لاف بیش از پیش چند ای کمتر از هر کمتری  
 لب فرو بند وزبان درکش ره ایجاز گیر  
 تا نگریدستی از اطناب بار خاطری  
 تا گذارد گردش ایام و بیزد دور چرخ  
 تاج عزت بر سری خاک مذلت بر سری  
 دوستان را کلاهی بر سر از عز و شرف  
 دشمنان را بفرق از دل و خواری معجری

# غزلیات هاتف



## حرف الف

(۱)

سوی خودخوان یکرهم تا تحفه جان ارم تورا  
جان نثار افشان خاک استان آرم تورا  
از کدامین باغی ای مرغ سحر با من بگوی  
تا پیام طایر هم آشیان آرم تو را  
من خموشم حال من میپرسی ای همدم که باز  
نالم و از ناله خود در فغان آرم تو را  
شکوه از پیری کنی زاهد بیا همراه من  
تا بمیخانه برم پیر و جوان آرم تو را  
ناله بی تأثیر و افغان بی اثر چون زین دو من  
بر سر مهر ای مه نامهربان آرم تو را  
گر نیارم بر زبان از غیر حرفی چون کنم  
تا بحرف ای دلبر نا مهربان آرام تو را  
در بهار از من مرنج ای باغبان گاهی اگر  
یاد از بی برگی فصل خزان آرم تو را  
**خامشی از قصه عشق بتان هاتف چرا**  
**باز خواهم بر سر این داستان آرم تورا**

## (۲)

بگردون میرسد فریاد یارب یاربم شبها  
 چه شد یارب در این شبها غم تأثیر یاربها  
 بدل صد گونه مطلب سوی اورفتم ولی ماندم  
 ز بیم خوی او خاموش و در دل ماند مطلبها  
 هزاران شکوه بر لب بود یار اتر زخوی تو  
 بشکر خنده آمد چون لب زد مهر بر لبها  
 ندانی گر ز حال تشنگان شربت وصلت  
 بین افتاده چون ماهی طپان بر خاک طالبها  
 جدا از ماه رویت عاشقان از چشم تره شب  
 فرو ریزند کوکب تا فرو ریزند کوکبها

چسان هاتف بجا ماند کسی را دین و دل جائی  
 که درس شوخی آموزند طفلان را بمکتبها

## (۳)

جوانی بگذرد یارب بکام دل جوانی را  
 که سازد کامیاب از وصل پیر ناتوانی را  
 بقتلم کوشی ای زیبا جوان و من درین حسرت  
 که از قتل کهن پیری چه خیزد نوجوانی را  
 تمام مهربانان را بخود نا مهربان کردم  
 بامیدی که سازم مهربان نا مهربانی را

چه باشد جاده‌ی ایسروسرکش در پناه خود  
 تندر بی پناهی قمری بی آشیانی را  
 مکن آزار جان هاتف آزرده جان دیگر  
 کزین افزون نشاید خست جان خسته جانی را

(۴)

جان بجانان کی رسد جانان کجا و جان کجا  
 زره است این آفتابست آن کجا و این کجا  
 دست ما گیرد مگر در راه عشقت جذبه‌ای  
 ورنه پای ما کجا وین راه بی پایان کجا  
 ترك جان گفتم نهادم پا بصحرای طلب  
 تا در آن وادی مرا از تن بر آید جان کجا  
 جسم غم فرسود من چون آورد تاب فراق  
 این تن لاغر کجا بار غم هجران کجا  
 در لب یار است آب زندگی در حیرتم  
 خضر میرفت از پی سرچشمه حیوان کجا  
 چون جرس باناله عمری شد که ره طی میکند  
 تا رسد هاتف بگرد محمل جانان کجا

(۵)

توای وحشی غزال و هر قدم از من رمیدنها  
 من و این دشت بی پایان و بی حاصل دویدنها

توویک وعده وفار غزمن هر شب بخواب خوش  
 من و شبها و درد انتظار و دل طپیدنها  
 نصیحت های نیک اندیشیت گفتم و نشنیدی  
 چها تا پیشت آید زین نصیحت نا شنیدنها  
 پرو بالم بحسرت ریخت در کنج قفس آخر  
 خوشا ایام آزادی و در گلشن دویدنها  
 کنون در من اگر بیند بخواری و غضب بیند  
 کجا رفت آن بروی من بشوق از شرم دیدنها  
**تغافلرهای او در بزم غیرم کشته بود امشب**  
**نبودش سوی من هاتف گر آن دزدیده دیدنها**

## (۶)

ببزم دوش یار آید بهمراه رقیب اما  
 شبی با او بسر بردم ز وصلش بی نصیب اما  
 مرا بی او شکیبائی چه میفرمائی ای همدم  
 شکیب آمد علاج هجر دانم کو شکیب اما  
 زهر عاشق رموز عشق مشنو سرعشق گل  
 ز مرغان چمن نتوان شنید از عندلیب اما  
 خورد هر تشنه آب از لب مردم فریب او  
 از آن سرچشمه منم میخورم گاهی فریب اما  
**بحال مرگ افتاده است هاتف ای پرستاران**  
**طبیبش کاش می آمد بیالین عنقریب اما**

## (۷)

جان و دلم از عشقت ناشاد و حزین بادا  
 غمناک چه میخواهی ما را تو چنین بادا  
 بر کشور جان شاهی زانده دل آگاهی  
 شادش چون میخواهی غمگین ترا زین بادا  
 هر سرو که افزاد قد پیش تو و نازد  
 چون سایه ات افتاده بر روی زمین بادا  
 با مدعی از یاری گاهی نظری داری  
 لطف تو به او باری چون هست همین بادا  
 جز کلبه من جائی از رخس فرو نائی  
 یا خانه من جایست یا خانه زین بادا  
 گر هست وفا گفتمی هم در تو گمان دارم  
 در حق منت این ظن برتر زیقین بادا  
 پیش از همه کس افتاد در دام غمت هاتف  
 امید کنز این غم شاد تا روز پسین بادا

## (۸)

ناقه آن محمل نشین چون راند از منزل مرا  
 جان قنای ناقد رفت و دل پی محمل مرا  
 ز آتش اشکم کنی تا داغ هر شب میشوی  
 شمع بزم غیر و میخواهی در آن محفل مرا

بعد عمری زد بمن تیغی و از من در گذشت  
 کشت لیک از حسرت تیغ دگر قاتل مرا  
 بارها گفتم که پیکانش ز دل بیرون کشم  
 عهد ها کردم ولی بر نامد این از دل مرا  
 خط بر آوردی و عاشق کشتی آخر کرد عشق  
 غرقه در دریا تو را آسوده در ساحل مرا

چاره جو هاتف برای مشکل عشقم ولی  
 مشکل از تدبیر آسان گردد این مشکل مرا

(۹)

گل خواهد کرد از گل ما	خاریکه شکسته در دل ما
از کوی وفا برون نیائیم	دامن گیر است منزل ما
مرغان حرم زرشک مردند	چون بال فشاند بسمل ما
نام گنهی نبرد تا کشت	ما را بچه جرم قاتل ما
کار دگر از صبا نیامد	جز کشتن شمع محفل ما
بیرحمی برق بین چه پرسی	از کشته ما و حاصل ما
خندد به هزار مرغ زیرک	در دام تو صید غافل ما

هاتف آخر بمکتب عشق  
 طفلی حل کرد مشکل ما

(۱۰)

نوید آمدن یار دلستان مرا    بیار قاصد و بستان بمژده جان مرا

فغان و ناله کنم صبح و شام و در دل یار      فغان که نیست اثر ناله و فغان مرا  
 فغان که تا بگلستان شکفت گل بادی      وزید و زیرو زبر کرد آشیان مرا  
 مرا جدا از تو ویرانه ایست هر شب جای      که سوخت آتش هجر تو خانمان مرا

## (۱۱)

بقصد کوی تو بیرحم عاشقان ز وطنها  
 روان شوند فکنده بدوش خویش کفنها  
 فغان که در همه عمر یک سخن نشنیدی  
 ز ما و میشنوی زین سبب ز خلق سخنها

## (۱۲)

روز و صلم بتن آرام نباشد جانرا      که دمام کنداندیشه شب هجرانرا  
 آه اگر عشوه گری های زلیخا سازد      غافل از حسرت یعقوب مه کنعانرا  
 آن می کشدار دورز کوی تو بمیرم      کز مردن من غیر رساند خبر آنجا

## حرف باء

## (۱)

مهی کز دوریش در خاک خواهم کرد جا امشب  
 بخاکم گو میا فردا بیالینم بیام امشب

مگو فردا برت آیم که من دور از تو تا فردا  
 نخواهم زیست خواهم مردیا امروز یا امشب  
 زمن او فارغ و من درخیالش تا سحر کایا  
 بودیارش که و کارش چه و جایش کجا امشب  
 شدی دوش از بر امشب آمدی اما زیتابی  
 کشیدم محنت صد ساله هجر از دوش تا امشب  
 شب هجر است و دارم بر فلک دست دعا اما  
 بغیر از مرگ حیرانم چه خواهم از خدا امشب  
 چو فردا هم چو امروز از من بیگانه خواهد شد  
 گرفتم هم چو دیشب گشت با من آشنا امشب  
 ندارم طاقت هجران چو شبهای دگر هاتف  
 چه یار از من شود دور و چه جان از تن جدا امشب

(۲)

بوده است یار بی من اگر دوش باریب  
 یا من بقتل میرسم امروز یا رقیب  
 شکر خدا که مرد بناکامی و ندید  
 مرگ مرا که می طلبد از خدا رقیب  
 بایار شرح درد جدائی چسان دهم  
 چون يك نفس نمیشود از وی جدا رقیب  
 هم آشناست با تو و هم محرم ایدریغ  
 ظلم است با سگ تو بود آشنا رقیب



در عاشقی هزار غم و درد هست و نیست  
 دردی از این بتر که بود یار با رقیب  
 باهاتف آنچه کرده که اوداند و خدا  
 بیند جز ای جمله بروز جز ارقیب

(۳)

شب و وصل است و باد لبر مرالیه بر لبست امشب  
 شبی کز روز خوشتر باشد آن شب امشبست امشب  
 بچشمی روی آنمه بینم از شوق و بصد حسرت  
 ز بیم صبح چشم دیگرم بر کو کبست امشب  
 دلا بردار از لب مهر خاموشی و با دلبر  
 سخن آغاز کن هنگام عرض مطلبست امشب

## حرف تاء

(۱)

چون شیشه دل نه «گر» ازستم آسمان پر است  
 مینای ما تهی است دل ما از آن پر است  
 ای عندلیب باغ محبت گل وفا  
 کم جو ز گلبنی که بر آن آشیان پر است  
 خالیست گر خم فلک از باده نشاط  
 عم نیست چون زمی خم پیرمغان پر است

سرو تو را بتربیت من چه احتیاج  
 نخل رطب فشان تو را باغبان پر است  
 جانی نماند لیک اگر جان طلب کنی  
 بهر تن ضعیف من این نیم جان پر است  
**هاتف بمن ز جور رقیب و جفای یار**  
**کم کن سخن که گوشم ازین داستان پر است**

## (۲)

قاصد بخاک بر سر کویش فتاده کیست  
 بر خاک آستانه او سر نهاده کیست  
 چون بر سمند آید و خلقیش در رکاب  
 همراه او سوار کدام و پیاده کیست  
 در گوی او عزیز کدامست و کیست خار  
 در بزم او نشسته که و ایستاده کیست  
 عزت ز محرمان بر او بیشتر کراست  
 دارد کسیکه حرمت از ایشان زیاده کیست  
 آنکس که ساغر می نابخش دهد کدام  
 وانکس که می ستاند از او جام باده کیست  
 رندی که باز بسته در عیش بر جهان  
 تنها بروی او در عشرت گشاده کیست  
**اغیار سر نهاده فراغت بیای یار**  
**محرور مترز هاتف از پافتاده کیست**

## (۳)

زغمزه چشم تو يك تيردر کمان نگذاشت  
 که اول از دل مجروح من نشان نگذاشت  
 ز بیوفائی گل بود مرغ دل آگاه  
 از آن بگلبن این کلشن آشیان نگذاشت  
 ز شوق دیدن آن گل ستم نگر که شدم  
 رضا برخنه دیوار و باغبان نگذاشت  
 رسید کار بجائی که یار بگذارد  
 ز لطف بردل من دستی آسمان نگذاشت  
 ز ناز بر دل پیر و جوان در این مخفل  
 کدام داغ که آن نازنین جوان نگذاشت  
 شکایتی ز سگانت نبود هاتف را  
 بر آستان تو اش جور پاسبان نگذاشت

## (۴)

هر گزم امید و بیم از وصل و هجر یار نیست  
 عاشقم عاشق مرا با وصل و هجران کار نیست  
 هر شب از افغان من بیدار خلق اما چه سود  
 آنکه باید بشنود افغان من بیدار نیست  
 در حریمش بار دارم لیک در بیرون در  
 کرده ام جا تا چو آید غیر گویم یار نیست

دل به پیغام وفا هر کس که می آرد ز یار  
 میدهم تسکین و میدانم که حرف یار نیست  
 گلشن کویش بهشتی خرم است اما دریغ  
 کز هجوم زاغ يك بلبل درین گلزار نیست

سرعشق یار با بیگانگان هاتف مگو  
 گوش این ناآشنایان محرم اسرار نیست

## (۵)

حرف غمت از دهان ما جست	یا آتشی از زبان ما جست
رو جانب دام یا قفس کرد	هر مرغ کز آشیان ما جست
يك يك ز نشان فراتر افتاد	هر تیر که از کمان ما جست
آتش به سپهر زد شراری	کز آه شرر فشان ما جست
غیر از که شنید سر عشقت	حرفی مگر از دهان ما جست
ز انسان که خورد نسیم بر گل	تیر تو ز استخوان ما جست

هاتف چو شراره ای که ناسماه  
 ز آتش جهد از میان ما جست

## (۶)

لبم خموش ز آواز مدعا طلبی است  
 که مدعا طلبیدن ز یار بی ادبی است

حکیم جام جم و آب خضر چون گوید  
 مراد جام ز جاجی و باده عنبی است  
 نرنجم از سخن تلخ گویدم که ز پی  
 شکر فشان لبش از خنده‌های زیر لبی است  
 شب از جفای تو مینالم و چو مینگرم  
 همان دعای توبا نالهای نیمه شبی است  
 بیک کدر شمه چشم فسونگر تو شود  
 یکی هلاک یکی زنده این چه بوالعجیبی است

بر ددل از همه کس نظم او که هاتف را  
 ملاححت عجمی و فصاحت عربی است

(۷)

ای باده ز خون من بجامت	این می بقدر بود مدامت
خونم چو می ارکشی حلالیت	می بی من اگر خوری حرامت
مرغان حرم در آشیانها	در آرزوی شکنج دامت
بالای بلند خوش خرامان	افتساده شیوه خرامت
ماه فلکش ز چشم افتاد	دید آنکه چومه بطرف بامت
نالم که برد بر تو نامم	آنکس که زمن شنیده نامت

هر کس به غلامی تونازد  
 هاتف به غلامی غلامت

(۸)

کفتم نگرم روی تو گفتا بقیامت  
 کفتم روم از کوی تو گفتا بسلامت  
 کفتم چه خوش از کار جهان گفت غم عشق  
 کفتم چه بود حاصل آن گفت ندامت  
 هر جا که یکی قامت موزون نگردد دل  
 چون سایه بپایش فکند رحل اقامت  
 در خلد اگر پهلوی طوبیم نشانند  
 دل میکشدم باز به آن جلوه قامت  
 عمر همه در هجرتو بگذشت که روزی  
 در بر کنم از وصل تو تشریف کرامت  
 دامن ز کفم میکشی و میروی امروز  
 دست من و دامان تو فردای قیامت  
 امروز بسی پیش تو خوارند و پس از مرگ  
 بر خاک شهیدان تو خار است علامت  
 ناصح که رخس دیده کف خویش بریداست  
 هاتف بچه رو میکنم باز ملامت

(۹)

چه گویمت که دلم از جدائیت چونست  
 دلم جدا ز تو دل نیست قطره خونست

تو کرده دل من خون و تا ز غصه کنی  
 دوباره خون بدلم پرسیم دلت چونست  
 نه زلف و خال و رخ لیلی، آن دگر چیز است  
 که آفت دل و صبر و قرار مجنون است  
 ز مور کمترم و میکشم بقوت عشق  
 بدوش باری کز حد پیل افزون است  
 ز من بریدی اگر مهر بی سبب دانم  
 که این نه کار تو این کار کارگردونست  
**اگر بقامت موزون کشد دل هاتف**  
**نه جرم او که تقاضای صبح موزونست**

(۱۰)

يك گریبان نیست کز بیداد آنمه پاره نیست  
 رحم گویا در دل بی رحم آنمه پاره نیست  
 کو دلی کز آن دل بی رحم سنگین نیست چاک  
 کو گریبانی کز آن چاک گریبان پاره نیست  
 ای دلت در سینه سنگ خاره با من جور بس  
 در تن من آخر این جانست سنگ خاره نیست  
 گاه گاهم بر رخ او رخصت نظاره هست  
 لیک این خونگشته دل را آ طاقت نظاره نیست

جان اگر خواهی مده تا میتوانی دل ز دست  
دل چورفت از دست غیر از جان سپردن چاره نیست

کامیاب از روی آن مهند یاران وطن  
بی نصیب از وصل او جز هاتف آواره نیست

مطلب و مقصود ما از دو جهان اوست اوست  
اوهمه مغز است مغز هر دو جهان پوست پوست

## حرف جیم

(۱)

شود از باد تا شمشاد گاهی راست گاهی کج  
بجلوه سرو قدت باد گاهی راست گاهی کج  
ز بهر کندن خارا برای سجده شیرین  
شدی در بیستون فرهاد گاهی راست گاهی کج  
عجب نبود کز آهم قامتش در پیچ و تاب افتد  
که گردد شاخ گل گاهی راست گاهی کج

تودی میرفتی وهاتف بدنبال تو چون سایه  
بخاک راه میافتاد گاهی راست گاهی کج

## حرف دال

(۱)

بی من و غیر اگر باده خورد نوشش باد  
یاد من گو نکند غیر فراموشش باد



یار بی‌غیر که می در قدحش خون گردد  
 خون من گر همه ریزد بقدرش نوشش باد  
 سرو اگر جلوه کند با تن‌عریان بچمن  
 شرمی از جلوه آن سرو قبا پوشش باد  
 دوش میگفت که خونت شب دیگر ریزم  
 امشب امید که یاد از سخن دوشش باد  
 ننگ یار است که یادآرد از اغیار مدام  
 نام این فرقه بد نام فراموشش باد  
 دل که خو کرده به اندوه فراغت همه عمر  
 با خیالت همه شب دست در آغوشش باد  
 هاتف از جور تو دم می‌نزند لیک ترا  
 شرمی از چشم پر آب و لب خاموشش باد

(۴)

بتان نخست چو در دلبری میان بستند  
 میان بکشتن یاران مهربان بستند  
 دعا اثر نکند کز درم تو چون راندی  
 بروی من همه در های آسمان بستند  
 مگر میان بتان روی آن صنم دیدند  
 که اهل صومعه ز ناز بر میان بستند

بد آشیانه نبستند عندلیبان دل  
 اگر دو روز در این گلشن آشیان بستند  
 فغان که مدعیان از جفا برون کردند  
 مرا ز شهر و ترا راه کاروان بستند  
 رساند کار بجائی جفای گل چینان  
 که در معاینه بر روی باغبان بستند

جفاکشان سخنان باتوداشتند ولی  
 چوهاتف از ادب عاشقی زبان بستند

(۴)

با حریفان چو نشینی و زنی جامی چند  
 یاد کن یاد ز ناکامی ما کاهی چند  
 بی تو احوال مرا در دل شبها داند  
 هر که بی هم چو توئی صبح کند شامی چند  
 باده با مدعیان میکشی و میریزی  
 خون دل در قدح خون دل آشامی چند  
 بوسه چند ز لعل لب تو میطلبم  
 بشنوم تا زلب لعل تو دشنامی چند  
 گرچه در بادیه عشق بمنزل نرسی  
 اینقدر بسکه در آنراه زنی گاهی چند

هاتف سوخته کز سوختگان وحشت داشت  
 مبتلی گشت به همصحبتی خامی چند

## (۴)

درپیش بیدلان جان قدری چنان ندارد  
 آری کسیکه دل داد پروای جان ندارد  
 پرسی زمن که دارد؟ زان بینشان نشانی  
 هر کس ازو نشانی دارد نشان ندارد  
 یکجو وفا ندیدم از روی خوب هرگز  
 دیدم تمام هر کس این دارد آن ندارد  
 برمن نه از ترحم کم کرده یار بیداد  
 تاب جفا ازین بیش در من گمان ندارد

هاتف غلامی تو خواهد بخر بهیچش  
 این کار اگر ندارد سودی زیان ندارد

## (۵)

کدام عهد نکویان عهدما بستند	بعاشقان جفا کش که زود نشکستند
خدا نگیردشان گرچه چاره دل ما	بیک نگاه نکردند و میتوانستند
نخست چون درمیخانه بسته شد گفتم	کز آسمان در رحمت بروی ما بستند
مکن بچشم حقارت نظر بدرویشان	که بی نیاز جهانند اگر تبهی دستند
حریف عربده میکشان نه ای شیخ	بخانقاه منه پا که صوفیان مستند
غم بتان بهمه عمر خوردم و افسوس	که آخر از غمشان مردم و ندانستند

ز جور مدعیان رفت از درت هاتف

غمین مباش گر اورفت دیگران هستند

## (۶)

دل بوی او سحر ز نسیم صبا شنید  
 تا بوی او نسیم صبا از کجا شنید  
 بیگانه گفت اگر سخنی در حقم چه باک  
 این میکشد مرا که ازو آشنا شنید  
 روزی که با تو گفتم و آنجا کسی نبود  
 غیر از من و خدا و تو غیر از کجا شنید  
 دل سوخت بر منش همه کرسنگ خاره بود  
 غیر از تو هر که حال مرا دید یا شنید  
 فرخنده عاشقی که ز دلدار مهربان  
 گر حرف مهر گفت حدیث وفا شنید  
 پیغام حور نشنو از خازن بهشت  
 گوئی کز آشنا سخن آشنا شنید  
 نشنیدی ای دریغ و ندیدی که از کسان  
 هاتف چها ز عشق تو دید و چها شنید

## (۷)

نه بامن دوست آن گفت و نه آن کرد  
 که با دشمن توانی و توان کرد

گرفت از من دل وزد راه دینم  
 ز دین و دل گذشتم قصد جان کرد  
 کی از شرمندگی با مهربانان  
 توان گفت آنچه آن نا مهربان کرد  
 منش از مردمان رخ می نهفتم  
 ستم بین کآخر از من رخ نهان کرد  
 تو با من کردی از جور آنچه کردی  
 من از شرم تو گفتم آسمان کرد  
 دو عالم سود کرد آنکس که در عشق  
 دلی در باخت یا جانی زیان کرد

نه از کین خون هاتفریخت آن شوخ  
 وفای او بکشتن امتحان کرد

(۸)

داغ عشق تو نهان در دل و جان خواهد ماند  
 در دل این آتش جانسوز نهان خواهد ماند  
 آخر آن آهوی چین از نظرم خواهد رفت  
 وز پیش دیده بحسرت نگران خواهد ماند  
 من جوان از غم آن تازه جوان خواهم مرد  
 در دلم حسرت آن تازه جوان خواهد ماند

یوفای تو من دلشده جان خواهم داد  
بیوفائی بتو ای مونس جان خواهد ماند

هاتف از جور تو اینک ز جهان خواهد رفت  
قصه جور تو با او بجهان خواهد ماند

(۹)

گفتم که چاره غم هجران شود نشد  
در وصل یار مشکلم آسان شود نشد  
یا از تب غم شب هجران کشد نکشت  
یا دردم از وصال تو درمان شود نشد  
یا آن صنم مراد دل من دهد نداد  
یا این صنم پرست مسلمان شود نشد  
یا دل بکوی صبر و سکون ره برد نبرد  
یا لحظه ای خموش زافغان شود نشد  
یا مدعی ز کوی تو بیرون رود نرفت  
چون من اسیر محنت هجران شود نشد  
یا از کمند غیر غزالم جهد نجست  
یا ز الفت رقیب پشیمان شود نشد

یا از وفا نگاه به هاتف کند نکرد  
یا سوی او ز مهر خرامان شود نشد

(۱۰)

گر آن کلبرگ خندان در گلستانی دمی خندد  
 در آن کلشن دلی بر کلبن دیگر نمی خندد  
 ز عشرت زان گریزانم که از غم کریم ایامی  
 در این محفل بکام دل دمی گر بیغمی خندد

بره او چه غم آنرا که ز جان میگذرد  
 که ز جان در ره آنجان جهان میگذرد  
 از مقیم حرم کعبه نباشد کمتر  
 آنکه گاهی ز در دیر مغان میگذرد  
 نه ز هجران تو غمگین نه ز وصلت شادم  
 که بد و نیک جهان گذران میگذرد  
 دل بیچاره از آن بیخبر است از گاهی  
 شکوه از جور تو ما را بزبان میگذرد  
 آه پیران کهن میگذرد از افلاک  
 هر کجا جلوه آن تازه جوان میگذرد

چون ننالم که مرا گریه کنان می بیند  
 بره خویش و زمن خنده زنان میگذرد

(۱۱)

دل عشاق روا نیست که دلبر شکند  
 گوهری کس نشنیده است که گوهر شکند  
 بر نمیدارم از این درس خویش ای دربان  
 صدره از سنگ جفای تو گرم سر شکند

(۱۲)

آندلبر محمل نشین چون جای در محمل کند  
 می یابد اول عاشق مسکین وداع دل کند  
 زین منزل اکنون شد روان تا آن بت محمل نشین  
 دیگر کجا آید فرود از محمل و منزل کند

(۱۳)

شب و روزی بیایان گر تو را در وصل یار آید  
 غنیمت دان که یما و تو بس لیل و نهار آید  
 شتابت چیست ایجان از تنم خواهی برون رفتن  
 دمی از جسم من بیرون مرو شاید که یار آید  
 تو ای سرو روان تا از کنارم بی سبب رفتی  
 شب و روز از دو چشمم اشک حسرت در کنار آید



شدم دور از دیار یاروشد عمری که سوی من  
 نه مکتوبی زیار آید نه پیکی زان دیار آید  
 از وهاتف باین امید دل خوش کردم و مردم  
 که شاید گاهگاهی بعد مرگم بر مزار آید

## (۱۴)

امروز ما را گر کشی بیچرم از ما بگذرد  
 اما به پیش دادگر مشکل که فردا بگذرد  
 زینگونه غافل نگذری از حال زار ما اگر  
 گاهی که بر ما بگذری دانی چه بر ما بگذرد  
 ناصح زروی او مکن منعم که نتواند کسی  
 آن روی زیبا بیند وزان روی زیبا بگذرد  
 از بس چو تنها بیندم از شرم گردد مضطرب  
 میمیرم از شرمندگی بر من چو تنها بگذرد  
 در راه عشق آنصنم هر کسکه بگذارد قدم  
 باید که چون هاتف نخست از دین و دنیا بگذرد

## (۱۵)

گفتیم درد تو عشق است و دوا نتوان کرد  
 دردم از تست دوا از تو چرا نتوان کرد

گر عتابست و گر ناز کدامست آنکار  
 که باغیار توانکرد و بما نتوان کرد  
 من گرفتم زخدا جور تو خواهد همه کس  
 لیک جور این همه باخلق خدا نتوان کرد  
 فلکم از تو جدا کرد و گمان می کردم  
 که بشمشیر مرا از تو جدا نتوان کرد  
 سر نیچم ز کمندت بجفا آن صیدم  
 که توان بست مرا لیک رها نتوان کرد  
 جا به کویت نتوانکرد ز بیم اغیار  
 ور توان در دل بیمهر تو جا نتوان کرد

**گر ز سودای تورا سوای جهان شد هاتف  
 چه توانکرد که تغییر قضا نتوان کرد**

(۱۶)

تا زجان و دل من نام و نشان خواهد بود  
 غم و اندوه توأم در دل و جان خواهد بود  
 آخر از حسرت بالای تو ای سرو روان  
 تا کیم خون دل از دیده روان خواهد بود  
 گفتم آنروز که دیدم رخ او کین کودک  
 آفت دین و دل پیر و جوان خواهد بود

رمضان می‌کده را بست خدا داند و بس  
تا ز یاران که بعید رمضان خواهد بود  
پا مکش از سر خاکم که پس از مردن هم  
برهت چشم امیدم نگران خواهد بود  
هاتف اینگونه که دارد هوس مغبچگان  
بعد ازین معتکف دیرمغان خواهد بود

## حرف راء

(۱)

ناله زدباله نگر	گریه جانسوز مرا
گریه بی ناله نگر	ناله بی گریه بین

## حرف زاء

(۱)

بردست کس افتد چو تو یاری نه و هرگز  
در دام کسی چون تو شکاری نه و هرگز  
روزم سیهست از غم هجران بود آیا  
چون روز سیاهم شب تاری نه و هرگز  
در بادیه عشق و ره شوق رساند  
آزار بهر پا سر خاری نه و هرگز

کردون ستمگر کند این کار که باشد؟

یاری بمراد دل یاری نه و هرگز

درخاطر هاتف همه عمر گذشته است

جز عشق تو اندیشه کاری نه و هرگز

(۲)

از دل رودم یاد تو بیرون نه و هرگز

لیلی رود از خاطر مجنون نه و هرگز

با اهل وفا و هنر افزون شود و کم

مهر تو و بیمهری کردون نه و هرگز

از سرو و صنوبر بگذر سدره و طوبی

مانند به آن قامت موزون نه و هرگز

خون ریختیم ناحق و پرسی که مبادا

دامان تو گیرند باین خون نه و هرگز

در عشق بود غمزده بیش ز هاتف

در حسن نگاری ز تو افزون نه و هرگز

## حرف سین

(۱)

با من ارهم آشیان میداشت مارا در قفس

کی شکایت داشتم از تنگی جا در قفس

عندلیمم آخرای صیاد خود گو کی رواست  
 زاغ در باغ و زغن در گلشن وما در قفس  
 قسمت ما نیست سیر گلشن و پرواز باغ  
 بال ما در دام خواهد ریختن یا در قفس  
 برمن ای صیاد چون امروز اگر خواهد گذشت  
 جز پری از من نخواهی دید فردا در قفس

هاتف از من نغمه دلکش سرودن خوش مجوی  
 کز نوا افتاده ام افتاده ام تا در قفس

(۲)

رسید یار و ندیدیم روی یار افسوس  
 گذشت روز و شب ما بانتظار افسوس  
 گذشت عمر گرانمایه در فراق دریغ  
 نصیب یار شد آخر وصال یار افسوس  
 گریست عمری آخر ز بیوفائی چرخ  
 ندید روی ترا چشم اشکبار افسوس  
 خزان چو بگذرد از پی بهار می آید  
 خزان عمر ندارد ز پی بهار افسوس

بخاک هاتف مسکین گذشت و گفت آنشوخ  
 ازین جفاکش ناکام صد هزار افسوس

## حرف شین

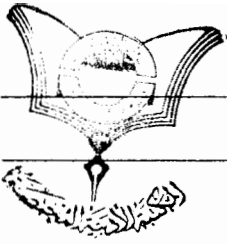
(۱)

شبی فرخنده و روزی همایون روز گازی خوش  
 کسی دارد که دارد در کنار خویش یاری خوش  
 دل از مهر بتان برداشتم آسودم اینست این  
 اگر دارد شرابی مستی ناخوش خماری خوش  
 خوشم با انتظار امید وصل یار چون دارم  
 خوشست آری خزانی کز قفا دارد بهاری خوش  
 بود در بازی عشق بتان جان باختن مردن  
 میان دلر بایانست و جانبازان قماری خوش  
 بمسجد ها بزارم چند با زهاد بیکاره  
 خوشارندان که در میخانهها دارند کاری خوش

دوروزی بگذرد و ناخوش از هجرش بمن هاتف  
 که بگذشته است بر من در وصالش روزگار یخوش

(۲)

دائیکه دلبر بادلم چون نکرد و من چون نکردم  
 او از جفا خون نکرد و من از دیده بیرون نکردم  
 گفتا چه شد آن دلکه من از بس جفا خون کردم  
 گفتم که با خون جگر از دیده بیرون نکردم



گفت آن بت پیمانگسل جستم ازو چون حال دل  
خون ویم بادا بجل کز بس جفا خونکردمش  
ناصح که میزد لاف عقل از حسن لیلی و شبان  
یک شمه بنمودم باو عاشق نه مجنونکردمش  
ز افسانه و ارستگی رستم ز شرم مدعی  
افسانه‌ای گفتم وزان افسانه افسونکردمش  
از اشک کلگون کردمش کلگون رخ آراسته  
موزون قد نوخاسته از طبع موزون کردمش

هاتف زهر کس حال دل جستم چو او محزون شدم  
و ر حال دل گفتم باو چون خویش محزونکردمش

(۳)

پس از چندی کند یکله ~~بهن~~ بهن یلر دورانش  
که داغ تازه‌ای بگذارم بردل ز هجرانش  
پس از عمری که میگردد بکامم یکنفس گردون  
نمیدانم که میسازد؟ همان ساعت پشیمان  
چو از هم آشیان افتاد مرغی دور و تنها شد  
بود کنج قفس خوشتر ز پرواز گلستانش  
زیی تابی همی جویم ز هر کس چاره دردی  
که میدانم فرو میماند افلاطون ز درماش

دلش سخت است و پیمان سست از آن بی مهر سنگین دل  
 نبودم شکوه ای گسر چون دلش میبود پیمانش  
 بمن گفتی که جور من نهان میسدار از مردم  
 توهم نوعی جفا میکن که بتوان داشت پنهانش  
 تن هاتف نزار از درد دوری دیدی و دردا  
 ندانستی که هجرانت چها کرده است با جانش

(۴)

سرو قدی که بود دیده دلها برهش  
 نیست جز دیده صاحب نظران جلوه گیش  
 آه از آن شوخ که سر گشته بصحرا دارد  
 وحشیا نرا نگد آن آهوی وحشی نگیش

## حرف لام

(۱)

غم عشق نکویان چون کند در سیندای منزل  
 کدازد جسم و گرید چشم و نالد جان و سوزد دل  
 دل محمل نشین مشکل درون محمل آساید  
 هزاران خستد جان افشان و خیزان از پی محمل



میان ما بسی فرقت ای همدرد دم در کش  
 تو خاری داری اندر پا و من پیکانی اندر دل  
 نه بال و پرزند هنگام جان دادن ز بیتابسی  
 که میرقصد ز شوق تیر او در خاک و خون بسمل  
 در اول عشق مشکل تر زهر مشکل نمود اما  
 ازین مشکل در آخر بر من آسان گشت هر مشکل  
 بناحق گر چه زارم کشت این بس خونبهای من  
 که بعد از کشتنم آهی بر آمد از دل قاتل  
 ز سلمی منزل سلمی تهری مانده است و هاتفرا  
 حکایتهاست باقی بر در و دیوار آن منزل

(۴)

کرده است یا قاصد نهان مکتوب جانان در بغل  
 یادرجی از مشک ختن کرده است پنهان در بغل  
 در مصر یوسف زینهار آغوش مگشا بهر کس  
 یکبار دیگر گیرد تا پیر کنعان در بغل

## حرف میم

(۱)

بحریم خلوت خود شبی چه شود نهفته بخوانیم  
 بکنسار من بنشین و بکنسار خود بنشانیم

من اگر چه پیرم و ناتوان تو ز آستان خودم مران  
 که گذشته در غمت ای جوان همه روز کار جوانیم  
 منم ای برید و دو چشم تر ز فراق آنمه نو سفر  
 بمراد خود برسی اگر بمراد خود برسانیم  
 چو بر آرم از ستمش فغان گله سر کنم من خسته جان  
 برد از شکایت خود زبان بتفقدات زبانیم  
 بهزار خنجرم از عیان زند از دلم رود آن زمان  
 که نوازد آنمه مهربان بیکی نگاه نهانیم  
 ز سموم سرکش اینچمن همه سوخت چون برور که من  
 چه طمع بابر بهاری و چه زیان ز باد خزانیم  
 شده ام چو هاتف بینوا بیلای هجر تو مبتلی  
 نرسد بلا بتو دلر با گر ازین بلا برهانیم

## (۲)

شهر بشهر و کو بکو در طلبت شتافتم  
 خاند بخانه در بدر جستمت و نیافتم  
 آه که تار و بود آن رفت بیاد عاشقی  
 جامه تقوی که من در همه عمر بافتم  
 بردل من ز بسکه جانتنگ شد از جدائیت  
 بیتو بدست خویشتن سینه خود شکافتم

از تف آتش غم صدره اگر چه تافتی

آینه سان به هیچ سو رو ز تو برتافتم

یکره از او نشد مرا کاردل حزین روا

هاتف اگر چه عمرها در ره او شتافتم

(۳)

بیمبری اگر چه بیوفا هم	جور از تو نکو بود روا هم
بیگانه و آشنا ندانی	بیگانه کشی و آشنا هم
پیش که برم شکایت تو	کز خلق ترسی از خدا هم
بس تجربه کرده ام ندارد	آه سحری اثر دعا هم
در وصل چو هجر سوزدم جان	از درد بجانم از دوا هم
ایگل که زهر کلی فزونست	در حسن رخ تو در صفا هم
شد فصل بهار و بلبل و گل	در باغ بعثرتند با هم
با هم ستم است اگر نباشیم	چون بلبل و گل بیایم هم

جز هاتف بی نوا در آن کوی

شاه آمد و شد کند گدا هم

(۴)

مپرس ایگل زمن کز کلشن کویت چسان رفتم

چو بلبل زین چمن باناله وآه و فغان رفتم

نبستم دل بمهر دیگران اما ز کوی تو

ز بس نا مهربانی دیدم ای نا مهربان رفتم

منم آن بلبل مهجور گز بیداد گلچینان  
بدل صدخار خار عشق گل از گلستان رفتم

منم آن قمری نالان که از بس سنگ بیدادم  
زدند از هر طرف از باغت ای سروروان رفتم

بامیدی جوانی صرف عشقت کردم و آخر  
بپیری نا امید از کویت ای زیبا جوان رفتم

ندیدم ز آن گل بیخار جز مهر و وفا اما  
ز باغ از جور گلچین و جفای باغبان رفتم

سخن کوتاه ز جور آسمان هاتف بنا کامی  
زیاران وطن دل کندم و از اصفهان رفتم

(۵)

در دام که مبتلای جویم	ای گمشده دل کجاست جویم
امروز چو کیمیای جویم	دیروز چه آفتاب بودی
در دامگه بالای جویم	ای مرغ ز آشیان رمیده
از چشم که خونبهای جویم	ای کشته غمزه نکویان
کزهر که رسم دوات جویم	ای بیمار ز جان گذشته
گاهی بدعا شفات جویم	گاهی بدوات چاره خواهم
درمان مگراز خدات جویم	کس چاره درد تونداند

هاتف پی دل فتاده رفتی  
ای هر جائی کجاست جویم

(۶)

گوهر فشان کن آن لب کز شوق جان فشانم  
 جان پیش آن دو لعل گوهر فشان فشانم  
 گر بی توأم بدامن نقد دو کون ریزند  
 دامان بی نیازی بر این و آن فشانم  
 خالی نگرددم دل کز بیم او ز دیده  
 اشکی اگر فشانم باید نهان فشانم  
 آیا بود که روزی فارغ ز محنت دام  
 کرد غریبی از بال در آشیان فشانم  
 سر و روان من کوهانف که بر سر من  
 چون پانهد بپایش نقد روان فشانم

(۷)

جانان ز ناتوانی از خویشتن بجانم  
 آخر ترحمی کن بر جان ناتوانم  
 اغیار راست نازت عشاق را عتابت  
 محروم من که از تونه این رسد نه آنم  
 مرغ اسیرم اما دارم درین اسیری  
 آسایشی که رفتد است از خاطر آشیانم

نخلم زبا فتاده شادم که کرد فارغ  
 از فکر نوبهار و اندیشه خزانم  
 زنهار بعد مردن فرسوده چون شودتن  
 پیش سگان کویش ریزند استخوانم

(۸)

دل من ز بیقراری چو سخن بیار گویم  
 نکذاردم که حال دل بیقرار گویم  
 شنودا اگر غم من نه غمین نه شاد گردد  
 بکدام امیدواری غم خود بیار گویم

فرد

که ره دیرو کهی راه حرم میپویم      مقصدم دیرو حرم نیست ترا میجویم

فرد

با چشم تو کهی که برویت نظر کنم      پوشم نظر که بر تو نگاه دگر کنم

## حرف نون

(۱)

هر شبم ناله زاریست که گفتن نتوان  
 زاری ازدوری یاریست که گفتن نتوان

بی مه روی تو ای کو کب تابنده مرا  
 روز روشن شب تاریست که گفتن نتوان  
 تو کلی و سر کوی تو گلستان و رقیب  
 در گلستان تو خاریست که گفتن نتوان  
 چشم وحشی نگه یار من آهوست ولی  
 آهوی شیر شکاریست که گفتن نتوان  
 چون جرس نالدا کردل ز غمت بیجان نیست  
 باری از عشق تو باریست که گفتن نتوان

هاتف سوخته را لاله صفت در دل زار  
 داغی از لاله عذاریست که گفتن نتوان

(۲)

کد دردی بود بیدوا دردمن	کواهی دهد چهره زرد من
نشیند بدامان او گرد من	شدم خاک اگر از جفایش مباد
بگو با گل ناز پرورد من	بگلزار من ای صبا چون رسی
ترحم کنی بر رخ زرد من	که گریک نظر روی من بنگری
جگر سوزت از دم سرد من	و گر یکنفَس آه من بشنوی

(۳)

برخاکم اگر پا نهد آنسرو خرامان  
 هر خار مزارم ز نمدش دست بدان

شاهان همه در حسرت آند که باشند  
 در خیل غلامان تو از خیل غلامان  
 زاهد چه عجب گرزندم طعنه ندارند  
 آگاهی از احوال دل سوخته خامان

(۴)

بیک نظاره چون داخل شدی در بزم میخواران  
 گرفتگی جان ز مستان و ربودی دل ز هشیاران  
 چه حاصل از وفاداری من کان بیوفا دارد  
 وفا با بیوفایان بیوفائی با وفا داران  
 توئی کافرانند و ریزد بکشت دوست و دشمن  
 سموم قهر تو اخگر سحاب لطف تو باران

بجان ودل ترا هر سو خریداری بود چونمن  
 بسیموز را کر بود است یوسف را خریداران

(۵)

آن کمان ابرو کند چون میل تیر انداختن  
 ناوک او را نشان می یابد از جان ساختن  
 سروران چون گو بیای تو سنش بازند سر  
 چون کند آن شهسوار آهنگ چو کان باختن



داد مظلومان بده تا چند ای بیداد گر  
 رخس بیداد و ستم بر داد خواهان تاختن  
 باغبان پرداخت گلشن را کنون باید زمی  
 در چمن ز آئینه دل زنگ غم پرداختن  
 سازگاری چون ندارد یار هاتف بایست  
 ز آتش غم سوختن با سوز هجران ساختن

## حرف واو

(۱)

منم آن رند قدح نوش که از کهنه و نو  
 باشدم خرقه‌ای آنیم بخرابات گسرو  
 زاهد آن راز که جوید ز کتاب و سنت  
 گو بمیخانه در آ و ز نی و چنگک شنو  
 راز کونین بمیخانه شود رآن روشن  
 که فتاده است بجام از رخ ساقی پرتو  
 چه کند کوه کن دل شده با غیرت عشق  
 گر نه بر فرق زند تیشه ز رشک خسرو  
 هر طرف غول نواخوان جرس جنبانی است  
 در ره عشق بهر زمزمه از راه مرو

منزل آنجاست درین بادیه کز با افتی

در ره عشق همین است غرض از تک و دو

بستگیها بره عشق و گشایشها هست  
بسته شد هاتف اگر کار تو دل تنگ مشو

(۲)

گردد کسی کی کامیاب از وصل یاری همچو تو

مشکل که در دام کسی افتد شکاری همچو تو

خوبان فزون از حدولی نتوان بهر کس داددل

گر دل بیاری کس دهد باری بیاری همچو تو

چو نم نسازی یکنفس با ساز گاری همچو من

پس با که خواهد ساختن ناساز گاری همچو تو

چو نم بگلگشت چمن چون بشکفت آن تنگدل

کش خار خاری درد لست از کلهذاری همچو تو

رفتی و غمها دردلم خوش آنکه باز آئی و من

کویم غم دل یک بیک یا غمگساری همچو تو

از یار بکسل ای رقیب آخر زمانی تابکی

باشد گلی مانند او پهلوی خاری همچو تو

هاتف ز عشقت میسزد هر لحظه گر بالذ بخود

جز او که دارد در جهان زیبانگاری همچو تو

## حرف‌ها

(۱)

خوش آنکه نشینیم میان گل و لاله

ماه و تو بکف شیشه و در دست پیاله

در طرف چمن ساقی دوران می‌عشرت

در ساغر گل کرده و پیمانۀ لاله

بر سرو و سمن لؤلؤ تر ریخته باران

بر لاله و گل در و کبر بیخته زاله

وز شوق رخ وقامت تو پیش گل و سرو

بلبل کند افغان بچمن فاخته ناله

ای دلبر گلچهره که مشاطه صنعت

بالای گل از سنبل تر بسته کالاله

آهنگ چمن کن که بکف بهر تو دارد

گل ساغر و نرگس قدح و لاله پیاله

عیداست و بعیدی چه شود گر بمن زار

یکبوسه کنی زان لب جان بخش حواله

گفتی چه بود کار تو هاتف همه عمر

هر روز دعا گوی توأم من همه ساله

## (۲)

مهر رخسار و مه جبین شده	آفت دل بلای دین شده
مهر و مه را شکسته رونق	غیرت آن و رشک این شده
پیش ازین دوست بودیم از مهر	دشمن من کنون ز کین شده
من چنانم که پیش ازین بودم	تو ندانم چرا چنین شده
نشستی چرا دمی با من	کر نه با غیر همنشین شده
دل ز رشکم طپد چو بسمل باز	بهر صیدی که در کمین شده

غزلی گفته دگر هاتف

که سزاوار آفرین شده

## (۳)

رفتی و دارم ای پسر بیتو دل شکسته  
 جسمی و جسم لاغری جانی و جان خسته  
 میشکنی دل کسان ای پسر آه اگر شبی  
 سر زنده آه آتشین از دل دل شکسته  
 منتظرم بکنج غم گریه کنان نشانده  
 خود بکنار مدعی خنده زنان نشسته  
 زان دو کمند عنبرین تا بروم ز کوی تو  
 سلسله بیای دل بسته و سخت بسته

غنچه لطیف خندد و پسته ولی چو آن دهن

لب نکشوده غنچه خنده نکرده پسته

خون جگر خوردیقین هر که چوها نقش بود

کو کب نا مساعدی طالع نا خجسته

(۴)

بود مه روی آن زیبا جوان چارده ساله

ولی ماهیکه دارد کرد خویش از مشک تر هاله

خدا را رحمی از جور و جفایت چند روز و شب

زنم فریاد و کریم خون کشم آه و کنم ناله

## حرف یاء

(۱)

چه شود بچهره زرد من نظری برای خدا کنی

که اگر کنی همه دردمن بیکی نظاره دوا کنی

توشه‌ی و کشور جان ترا تو مهی و جان جهان ترا

ز ره کرم چه زیان ترا که نظر بحال گدا کنی

ز تو گر تفقد و گریستم بود آن عنایت و این کرم

همه از تو خوش بود ای صنم چه جفا کنی چه دوا کنی

همه جا کشی می لاله کون زایاغ مدعیان دون

شکنی بیاله ما که خون بدل شکسته ما کنی

تو کمان کشیده در کمین که زنی بتیرم و من غمین  
همه غم بود از همین که خدا نکرده خطا کنی

تو که هاتف از برش این زمان روی از ملامت بیگران  
قدمی نرفته ز کوی وی نظر از چه سوی قفا کنی

(۲)

شکست پیرمغان گیر سرم بساغر می  
عجب مدار که سرها شکسته بر سر می  
ستم بساغر می شد نه بر سر من اگر  
شکست بر سر من میفروش ساغر می  
غذای روح بود بوی می خوشا رندی  
که روح پرورد از بوی روح پرور می  
نداشت بهره آن بوالفضول از حکمت  
که وصف آب خضر کرد در برابر می  
نه لعل راست نه یاقوت را نه مرجان را  
بچشم اهل بصیرت صفای جوهر می  
نماند از شب تاریک غم نشان که دگر  
طلوع کرد زخم آفتاب انور می  
چه دید هاتف میکش ندانم از باده  
که هر چه داشت بعالم گذاشت بر سر می

## (۳)

چونی نالدم استخوان از جدائی  
 فغان از جدائی فغان از جدائی  
 قفس به بود بلبلی را که نالد  
 شب وروز در آشیان از جدائی  
 دهد یاد ار نیک بینی به گلشن  
 بهار از وصال و خزان از جدائی  
 چسان من ننالم ز هجران که نالد  
 زمین از فراق آسمان از جدائی  
 بهر شاخ این باغ مرغی سرآید  
 به لحنی دگر داستان از جدائی  
 چو شمعم بجان آتش افتد بیزمی  
 که آید سخن در میان از جدائی

کشد آنچه خاشاک از برق سوزان  
 کشیده است هاتف همان از جدائی

## (۴)

روز و شب خون جگر میخورم از درد جدائی  
 ناگوار است بمن زندگی ایمرگ کجائی  
 چون پایان برسد محنت هجر از شب و صلح  
 کاش نزدیک پایان رسد روز جدائی

چاره درد جدائی توئی ای مرگ چه باشد  
 اگر از کار فرو بسته من عقده گشائی  
 هر شبم وعده دهی کایم و من در سر راهت  
 تا سحر چشم بره مانم و دانم که نیائی  
 که گذارد که بخلوتگه آن شاه بر آیم  
 منکه در کوچه او ره ندهندم بگدائی  
 ربط ما و تو نهان تا بکی از بیم رقیبان  
 گو بدانند همه کس ما ز توئیم و تو زمائی  
 بسته کاکل و زلف تو بود هاتف و خواهد  
 نه از آن قید خلاصی نه ازین دام رهائی

(۵)

کجائی در شب هجران که زاریهای من بینی  
 چو شمع از چشم گریان اشکباریهای من بینی  
 کجائی ای که خندانم ز وصلت دوش میدیدی  
 که امشب گریه‌های زار و زاریهای من بینی  
 کجائی ای قدحها از کف اغیار نوشیده  
 که از جام غمت خونابه خواریهای من بینی  
 شبی چند از خدا خواهم بخلوت تا سحر گاهان  
 نشینی با من و شب زنده داریهای من بینی



شدم یار تو واز تو ندیدم یاری و خواهم  
که یار من شوی ای یار و یاریهای من بینی

برای امتحان تامیتوانی بار درد و غم  
بنه بر دوش من تا بردباریهای من بینی

برای یادگار خویش شعری چند از هاتف  
نوشتم تا پس از من یادگاریهای من بینی

(۶)

شستم ز می در پای خم دامن زهر آلودگی  
دامن نشوید کس چرا زابی بدین بالودگی

میگفت واعظ با کسان دارد می و شاهدزبان  
از هیچکس نشنیده ام حرفی بدین بیهودگی

روزی که تن فرسایدم در خاک و جان آسایدم  
هر ذره خاکم ترا جوید پس از فرسودگی

ای زاهد آسوده جان تا چند طعن عاشقان  
آزار جان ما مکن شکرانه آسودگی

من شیخ دامن پاک را آسوام از حال درون  
هاتف تو ازوی بهتری با صد هزار آلودگی

(۷)

ایکه مشتاق وصل دلبندی	صبر کن بر مفارقت چندی
باش آماده شب غم هجر	ایکه در روز وصل خرسندی

بندگان را تفقدی فرمای  
 تو که برخسروان خداوندی  
 تو بمانی بکام دل گمر مرد  
 در تمنایت آرزومندی  
 رخس بیداد تاختی چندان  
 که غبار مرا پراکندی

کی شدی هاتف این چنین رسوا  
 گمر شنیدی ز ناصحی پندی

(۸)

گوی جانان از رقیبان پاک بودی کاشکی  
 این گلستان بیخس و خاشاک بودی کاشکی  
 یارمن پاک و برویش غیر چون دارد نظر  
 دیده او چون دل من پاک بودی کاشکی  
 قصد قتل دارد و اندیشه از مظلومیم  
 یار در عاشق کشی بیباک بودی کاشکی  
 تا بدامانش رسد دستم به امداد نسیم  
 جسم من در رهگذارش خاک بودی کاشکی  
 سینه‌ام از تیر دلدوز تو چون دارد نشان  
 گردنم را طوق از آن فتراک بودی کاشکی

غنچه سان هاتف دلم از عشق چون صد باره است  
 سینه‌ام زین غم چو گل صدچاک بودی کاشکی

(۹)

دوچشمم خونفشان از دوری آن دلستانستی  
 که لعلش گوهر افشان سنبلس عنبرفشانستی  
 چسان خورشید رویت را مه تابان توانگفتن  
 که از روی تو تاماه از زمین تا آسمانستی  
 حرامم باد دلجوئی پیکانش اگر نالم  
 ز زخم ناوکی کز شست آن ابرو کمانستی  
 غمش کفتم نهان در سینه دارم ساده لوحی بین  
 که این سردر جهان فاش است و پندارم نهانستی  
 در این بستان بیای هر صنوبر جوئی از چشمم  
 روان از حسرت بالای آنسرو روانستی  
 بیاشیرین زبانی بین که همچون نیشکر خامه  
 شکر بار از زبان هاتف شیرین زبانشستی

(۱۰)

صبوری کردم و بستم نظر از ماه سیمائی  
 که دارد چون من بیتاب هر سو ناشکیبائی  
 بحسرت زین گلستان با صد افغان رفتم و بردم  
 بدل داغ فراق لاله روئی سرو بالائی

بناکامی دو روز دیگر از کوی تو خواهم شد  
 بچشم لطف بین سوی من امروزی و فردائی  
 بجان از تنگنای شهر بند عقل آمد دل  
 جنونی از خدا میخوام و دامان صحرائی

بیای سرو و گل درباغ هاتف نالد و سرید  
 بیاد قامت رعنائی و رخسار زیبائی

(۱۱)

من پس از عزت و حرمت شدم ارخار کسی  
 کار دل بود که با دل نفند کار کسی  
 دین و دنیا و دل و جان همه دادم چه کنم  
 وای بر حال کسی کوست گرفتار کسی  
 نا امید است ز درمان دو بیمار طبیب  
 چشم بیمار کسی و دل بیمار کسی  
 آخر کلر فروشند بهیچس اینست  
 سود آنکس که بجانست خریدار کسی

هاتف این پند زمن بشنو و تابتوانی  
 بکش آزار کسان و مکن آزار کسی

(۱۲)

زهی از رخ تو پیدا همه آیت خدائی  
 ز جمالت آشکارا همه فر کبریائی

نسپردمی دل آسان بتو روز آشنائی  
 خبریم بودی آن روز اگر از شب جدائی  
 نبود بیزمت ای شه ره این گداهمین بس  
 که بکوچه تو گاهی بودم ره گدائی  
 همه جا بد بیوفائی مثلند خو برویان  
 تو میان خو برویان مثلی به بیوفائی  
 تو درون پرده خلقی بتو مبتلا ندانم  
 بیچه حیلہ میبری دل تو که رخ نمینمائی  
 شد از آشنائیش جان زتن و کنون که بینم  
 دل آشنا ندارد خبری ز آشنائی  
 گرهی اگرچه هرگز نگشوده ام طمع بین  
 که ز زلف یار دارم هوس گره کشائی

همه آرزوی هاتف توئی از دو عالم و بس

همه کام او بر آید اگر از درش در آئی

(۱۴)

ایکه در جام رقیبان می پیایی میکنی  
 خون دل در ساغر عشاق تا کی میکنی  
 مینوازی غیر را هر لحظه از لطف و مرا  
 دمبدم خون در دل از جور پیایی میکنی

راه اگر گمشد نه جرم ناقه از سر گشتگیست  
بیگناه ای راه پیما ناقه را پی میکنی  
ناله و افغان من بشنو خدا را تا بکی  
گوش بر آواز چنگ و ناله نی میکنی  
ساقیا صبح است و طرف باغ و هاتف درخمار  
گر نه در ساغر کنون می میکنی کی میکنی

(۱۴)

دل زارم بود در صید گاه عشق نخجیری  
که بروی هر زمان ابرو کمانی میزند تیری

تمت الغزلیات



مقطعات



## این قطعه در موضوع مناعت طبع بی نظیر است

(ولله دره)

خار بدرودن بمژگان خاره فرسودن (۱) بدست

سنگ خائیدن بدندان کوه بیرید بچنگ

لعب با دنبال عقرب بوسه بر دندان مار

پنجه با چنگال ضیغم غوص در کام نهنک

از سر پستان شیر شربه نوشیدن حلیب

وز بن دندان مار گر زه نوشیدن شرنک

نره غولی روز بر گردن کشیدن خیر خیر

پیره زالی در بغل شب بر گرفتن تنگ تنگ

از شراب و بنک روز جمعه در ماه صیام

شیخ را بالای منبر ساختن مست و ملنگ

تشنه کام و پا برهنه در تموز و سنکلاخ

ره بریدن بی عصا فرسنگها با پای لنگ

طعمه بر گردن بخشم از کام شیر کرسنه  
 صید بگرفتن بقهر از پنجه غضبان پلنگ  
 نقشها بستن شگرف از کلاک مد بر آب تند  
 نقبها (رخنه‌ها) کردن پدید از خار تر در خاره سنگ  
 روزگار رفتند را بر گردن افکندن کمند  
 عمر باقیمانده را بر پا نهادن پالهنک  
 یار را ز افسون بکوی هاتف آوردن بصلح  
 غیر را با یار از نیرنگ افکندن بجنک  
 صدره آسانتر بود بر من که در بزم لثام  
 باده نوشم سرخ وزرد و جامه پوشم رنگرنگ  
 چرخ گرد از هستی من گر بر آرد گو بر آرد  
 دور بادا دور از دامان نامم گرد ننگ

## (مطابیه)

بیار وعده خلافم گر اتفاق افتاد  
 نخست گوش زدش این پیام خواهم کرد  
 که تا کیم بفسون گوئی آنچه میخواهی  
 بصبح اگر چه نگردم بشام خواهم کرد  
 خدا گواست که گر آنچه گفته‌ام نکنی  
 ز حرف تلخ تو را تلخ کام خواهم کرد

ز هزل شربت زهرت بکام خواهم ریخت  
 ز هجو جرعه خونت بکام خواهم کرد  
 همین نه هجو تو بی آبروی خواهم گفت  
 که قصد جان تو بی ننگ و نام خواهم کرد  
 اگر بزودی زود آنچه گفته‌ام کردی  
 ز هجو تیغ زبان در نیام خواهم کرد  
 بر آستان شب و روزت مقیم خواهم شد  
 بخرممت گه و بیگه قیام خواهم کرد  
 همین نه بلکه ترا با وجود اینهمه نقص  
 ز مدخ غیرت ماه تمام خواهم کرد  
 ز نیت خودت آگاه ساز تا منم  
 ازین دو کار بدانم کدام خواهم کرد

## (قطعه)

الهی ازین ششیر بی نظیر  
 بداندیش در زیر آن  
 عدورادل افکار و جان خسته باد  
 ره چاره ازشش جهت بسته باد

## (مطایبه)

با حریفی که بی سبب دارد  
 گرچه از حکه در تعب باشی  
 سر آزار من بگو زنهار  
 کیرخررا بکون خویش مخار  
 بدم مار خفته پا مگذار  
 هانوهان را خویش کیرو برو

## (قطعه)

گفت فیاض خان و الاشان	خنجر آن خدیو نیکو نام
آن بود بحر و بحر بی پایان	این نهنگ و نهنگ خون آشام
باد آنرا ز لطف حق دائم	باد این را زمین بخت مدام
خون بد خواه نامراد خضاب	سینه خصم کج نهاد نیام

## (قطعه)

مجوش ای فرومایه گر من ترا	بشوخی گسل هجو بر سر زدم
ترا تا ز گمنامی آرم برون	بنام تو این سکه بر زر زدم
نه از کین بروی تو تیغ آختم	نه از دشمنی بر تو خنجر زدم
بطبع آزمائی هجا گفتمت	پی امتحان تیغ بر خر زدم

## (وله)

عزیزم بهر آزارم نهانی	مرس (۱) برداشت از کلبی معلم
چنین دانست کاین را من ندانم	الم يعلم بان الله يعلم

## (قطعه)

امیر داد گستر خان عادل	دلیر عدل پرور شاهرخ خان
خدیو کامران کزیاری بخت	نه پیچد آسمانش سرز فرمان
برای قطع نخل هستی خصم	تبرزینی بدستش داد دوران
تبرزین نه کلید فتح و نصرت	تبرزین نه نشان شوکت و شان

تبرزین نه رك ابری شرربار	که انگیزد ز خون خصم طوفان
تبرزین نه عقابی صد پیشه	که قوت اوست مغز اهل عدوان
گهی کو گیردش بر کف نماند	چو موسی وید بیضا و ثعبان
ز آسایش پریشان بباد دایم	سردشمن چو گوی از ضرب چو گان

## (قطعه)

صبح و شامی و ماه رخساری	بادوزلف و دوزخ دو خال آنگاه
روزی و از قفا شبی و زپی	اختری بادو تیره ابر و دو ماد
دوز اهل حبش چهار از روم	پنج از زنگبارشان همراه
دو گهر يك شبه دو لؤلؤ را	گر تو نه نه شماری ای آگاه
بعد وضع نیم نخواهد ماند	بیشک و شبیه دانه ز سیاه

## (قطعه)

ز نگیی با دو ترك و دو هندو	بیضه با سه زاغ ای آگاه
پس از آن چار کو کب تابان	چار تیره شب و دو روشن ماه
چون بترتیب ذکر جمع آیند	هفت هفت از تو بشمری آنگاه
هفتمین را برون کنی میدان	که نماید در آن میانند سیاه



## خطاب بصباحی

تو ای نصیم صباحی که پیک دلشدگانی  
علی الصباح روان شو بچستجوی صباحی  
سراغ منزل آن یار مهربان چو گرفتی  
چو صبح خرم و خندان شتاب سوی صباحی  
گرت هواست که دربرخ تو زود گشاید  
طفیل روی صبیحی برو بکوی صباحی  
پس از سلام بکنجی نشین و بهر تحیت  
نخست صبحک الله بخوان بروی صباحی  
اگر بیاد غریبان این دیار برآید  
حدیثی از لب شیرین و بذله گوی صباحی  
بگو که هائف محنت نصیب غمزده تا کی  
شبان تیره نشیند در آرزوی صباحی  
بجان رسیده زرنج خماردوری و خواهد  
صبوحی از می انفاس مشکبوی صباحی



## ماده تاریخها

در زمان خدیو دار اشان  
سایه حق کریمخان که زعدل  
شهریار جهان که در گیتی  
کامیابی که هر مراد که خواست  
کام بخشی که یافت از در او  
خسرو معدلت نشان که بود  
ریزه خوار نواله کرمش  
امر او را بجان ستاره مطیع  
در دل اندیشه مراد از و  
حاجی آقا محمد آنکه چو او  
دادگر داوری که در عهدش  
معدلت گستری که از بیمش  
چون زبخت بلند امارت یافت  
پی آبادیش بجان کوشید  
صد هزاران بنای خیر آنجا

آن کرم پیشه کریم نهاد  
زینت دهر و زیب دوران داد  
کرمش عقده های بسته گشاد  
دادش از لطف کردگار عباد  
هر که آمد بجستجوی مراد  
دولتش متصل بروز مباد  
ترك و تاجيك و بنده و آزاد  
حکم او را بدل فلك منقاد  
وز قضا سعی و از قدر امداد  
در هنر مادر زمانه نژاد  
کس نبیند ز گلرخان بیداد  
صید ناید به خاطر صیاد  
در صفاهان که هست رشك بلاد  
که خدایش جزای خیر دهاد  
ز اقتضای نهاد نيك نهاد

دلگشا کاروانسرائی ساخت	زینت افزای عالم ایجاد
که بنائی ندیده ماندش	چشم گردون در این خراب آباد
چون فلک سربلند و ذات بروج	چون ارم جانفزای و ذات عماد
همه وقتش هوای فروردین	گر همه بهمن است یا مرداد
حوض کوثر نشان آن گوئی	نیل مصر است و دجله بغداد
هر که بروضع آن نظر افکند	باغ فردوسش از نظر افتاد
هر غریبی که جا گرفت آنجا	هر گزش از وطن نیامد یاد
خان کلشن بنام خواندندش	در صفا چون نشان کلشن داد
داده استاد جان باب و کلشن	کافرین بر روان آن استاد
سحر دستش کشیده برخارا	شکل مانسی ز تیشه فرهاد
چون بمعماری قضا و قدر	یافت اتمام این نکو بنیاد

### بهر تاریخ زد رقم هاتف

جاودان داردش خداآباد (۱۱۸۷)

از محمد علی آن کلبن بیخار افسوس  
 که زد دنیا بجوانی بسوی عقبی شد  
 رفت ناگاه ازین کلشن و ناچید کلی  
 از جفای فلکش خار اجل بر پا شد  
 شد جوان زینچمن و پیر و جوانرا زغمش  
 خوندل دمبدم از دیده خون پالا شد



چرخ دوری زد و شداختری از خاک بلند  
 نا که از دور دگر باز سوی غبرا شد  
 موجی این بحرزد و گوهری آمد بیرون  
 نا که از موج دگر باز سوی دریا شد  
 روحش آنسدره نشین طا پر در تن محبوس  
 پرفشان زین قفس تنگ سوی طوبی شد  
 چون ازین غمکده آهنگ جنا نکر دز شوق  
 مرغ روحش سوی آنروضة روح افزا شد  
 خامه بر اوح مزارش پی تاریخ نوشت  
 که محمد علی افسوس که از دنیا شد (۱)

گرامی ترین یاری از دوستان  
 بتزویج محبوبه ای میل کرد  
 که روشن روانست و صاحب نظر  
 که سترش عفاف است و زبیش هنر  
 چو با یکدیگر خوش درآمیختند  
 دو دلبند مانند شیر و شکر

### به هاتف خرد بهر تاریخ گفت

بگو خ-یر بینند از یکدیگر (۱۱۸۸)

خان والا کهر محمد خان  
 آنکه چون او نژاد فرزندی  
 که ازو بود ملک و دین معمور  
 مادر دهر در مرور دهور  
 بود با باز بازی عصفور  
 فلکش بنده اخترش مزدور  
 قدرش چاکر و قضاش مطیع

۱- این مصراع غلط و ماده تاریخ با زمان هاتف ناموافق است .

چاکر آستان او قیصر	حاجب بارگاہ او فغفور
مور بالطف او قوی چون پیل	پیل با قہر او ضعیف چو مور
سخنش مرہم دل خستہ	کرمش داروی دل رنجور
درجہان چون بچشم عبرت دید	کامدن نیست جز برای عبور
زد سراپردہ جلال برون	سوی تڑت سرای دار سرور
صدہزاران دریغ و درد کہ شد	آفتابی زدیدہ ہا مستور
کز جدائیش روز روشن خلق	گشت تاریک چون شب دیجور
از ازل چون سعادت ابدش	بود برصفحہ جبین مسطور
شد شہید و سعادتی دریافت	بی زوال و فنا و نقص و قصور
از سعادت باورسید از فیض	آنچہ درخاطری نکرده خطور
زد بگوشش سروش عالم غیب	مژدہ ان رہنا لغفور
کرد از خون خضاب و آرامید	در قصور جنان بحجلہ حور
ساقی بزم جنت و فردوس	جرعہای دادش از شراب طہور
مست خفت آنچنان زیادہ وصل	کہ نخیزد مگر بنغمہ صور
الغرض چون نشست با شہدا	شاد در باغ جنت آن مغفور
کک هاتف کہ در مصیب او	داشت بر دل جراحی ناسور

بہر تاریخ زد رقم بادا

با شہیدان کربلا محشور (۱۱۸۰)

## تاریخ بنا

خان ذیجاء فلک مرتبه عبدالرزاق  
 آستان برترش از ذروه کیوان بنگر  
 چرخ وانجم همرا بردرش ازبخت بلند  
 تابع حکم بین بنده فرمان بنگر  
 شیر با صولتش آید بنظر کربه زال  
 گرگرا باسخطش چونسک چوپان بنگر  
 در کفش قبله ارباب حوائج شب و روز  
 آستانش کنف گبر و مسلمان بنگر  
 دل و دستش که از آن بحر و ازین کان خجلست  
 منبع جود بین معدن احسان بنگر  
 هر که از بهر امیدیش بدامان زد دست  
 در زمان نقد تمناش بدامان بنگر  
 خانه‌ای ساخت ز گلزار ارم کز رفعت  
 عقل را مانده در آن واله و حیران بنگر  
 چرخ نازد اگر از رفعت خود گو اینک  
 سر برایوان زحل سوده دو ایوان بنگر  
 آب حیوان که خضر در ظلماش میجست  
 گو بیا ظاهر و پیداش بکاشان بنگر

جدولی بین و در آن صف زده سی فواره  
 همه را بر ورق نقره در افشان بنگر  
 در میان جدولی از آب خضر مالا مال  
 وز دو جانب دو تروتازه گلستان بنگر  
 از نسیم سحرش رایحه روح شنو  
 وز زلال شمرش خاصیت جان بنگر  
 بسکه میباید ازین طرفه بنا کاشانرا  
 سرهم چشمی شیراز و صفاهان بنگر  
 یافت چون زینت اتمام ز نظار گیان  
 این همی گفت بآن این بگذار آن بنگر

پیر عقل از پی تاریخ به هاتف گفتا

که بگلزار ارم چشمه حیوان بنگر (۱۱۹۶)

آه که از جور چرخ وز ستم روز کار  
 خسرو ملک وجود شد بدیاری عدم  
 آه که برچیده شد زود ز بزم جهان  
 مسند شهباز خان خان جمیل الشیم  
 رفت امیر زمان تاج اعظم که بود  
 منبع عز و شرف منبع جود و کرم

نخل بلندش که بود سرو ریاض جهان  
 خم شد و از پا فتاد از فلک پشت خم  
 دیده ایام ریخت از غم او سیل خون  
 بر سر عالم فشاند ماتم او خاک غم  
 چون زغم آباد دهر یافت ملالت نهاد  
 در روضات جنان با دل خرم قدم  
**خامه هاتف نوشت از پی تاریخ او**  
**آه ز دنیا برفت صاحب سیف و قلم (۱۱۸۷)**

دریغ از حاجی ابراهیم آن دانای روشندل  
 که زاد از مادر ایام با ایمان و دین توأم  
 دریغ و درد از آن شمع سحر خیزان که بود او را  
 دلی بر آتش از ترس خدا و دیده پر نم  
 هزار افسوس از آن نخل برومند ثمر پرور  
 که در باغ جهانش قامت از باد اجل شد خم  
 گرفتش دل از این تنگ آشیان و طایر روحش  
 بیزم گلشن فردوس بال شوق زد بر هم  
 روانشد جانب گلزار جنت زینجهان و شد  
 روان از دیده احباب سیل خون ازین ماتم

چوبیرونرفت از غمخانه دنیای دون و شد

بعشرتخانه فردوس اعلی با دلی خرم

دبیر خامه هاتف پی تاریخ فوت او

رقم زد شد بجنّت حاجی ابراهیم از عالم (۱۱۸۹)

## ماده تاریخ

شکرلله که جهانرا ز قدوم	زیب نو داد محمد کاظم
روشن از مقدم خود گیتی را	ساخت چونزاد محمد کاظم
از رخ خود همه یارانرا	کرد دلشاد محمد کاظم
طعنیا از قد چونسرو روان	زد بشمشاد محمد کاظم
خلق و خویش همه چون آمد خوب	بند مبیناد محمد کاظم
هاتف از شوق چو در باغ جهان	گام بنهاد محمد کاظم

بهر تاریخ رقم زد (بجهان

جاودان باد محمد کاظم) (۱۱۸۵)

## ایضا ماده تاریخ

خان احمد دون کز ستم و ظلم پیایی

بر خلق رساندی الم و رنج دمام

آن فتنه عالم که ز ظلم و ستمش بود  
 بس سینه پر از آتش و بس دیده پراز نم  
 نزدیک بآنشد که زهم ریزد و باشد  
 از فتنه او سلسله عالم و آدم  
 صد شکر که شد کشته بخواری و ز قتلش  
 برگشت ز شادی دل خلقی تهی از غم  
 چون بهر مکافات و سزای عمل خویش  
 بر بست باهنگ سفر رخت ز عالم  
 بودم پی تاریخ که پیر خردم گفت  
 بنویس که خان احمد دون شد بجهنم (۱۱۹۸)



## تاریخ مرمت گلدسته قم

سپهر مجد و خورشید سماحت اختر عزت  
نظام عالم و دستور کیتی آصف دوران  
جناب صاحب اعظم خدیو افخم اکرم  
ربیع گلشن عالم بهار عالم امکان  
جهانگیر و جهانبخش و جهاندار و جهانداور  
که گردونش نییچد گردن از حکم و سراز فرمان  
جوانمرد و جوانبخت و جوانطبع و جواندولت  
که در ایام او نوشد جهان و تازه شد کیهان  
بدست و کلک او نازند ملک و دین بود آری  
قوام دین و ملت این نظام ملک و دولت آن  
گرش خلق جهان جان جهان گویندمی شاید  
که آمد عالم فرسوده را برتن ز عدلش جان  
کهن گلدسته قم را که ویران بود بنیادش  
مجدد شد بحکم او اساس و تازه شد بنیان  
تعالی الله زهی گلدسته زیبا که پنداری  
بهم بر بسته از گل دسته دهقان این بستان



بود مقری بر او جش با سروش چرخ هم نغمه  
 مؤذن بر فرازش با خروس عرش همدستان  
 بگلبانگ بلند آوازه انصاف و جود او  
 بشرق و غرب از ینگلدسته خواهد رفت جاویدان  
 غرض چون نوشد این گلدسته زیبا و رفت از وی  
 سوی عرش برین بانگ مؤذنهای خوش الحان  
 دبیر خامه هاتف بی تاریخ اتمامش  
 رقم زد ز حکم آصف این گلدسته آبادان (۱۱۹۴)

## ماده تاریخ

حیف از حاجی محمد صادق روشن ضمیر  
 شمع بزم افروز زیبای شبستان جهان  
 حیف از آنماه جهان آرای بی نقصان که کرد  
 جای در زیر زمین آخر ز دور آسمان  
 حیف از آنمهر جهانتاب بلند اختر که شد  
 عالمی تاریک چون در زیر غبرا شد نهان  
 حیف از آن نخل برومند ثمر پرور که ریخت  
 برگ و بارش ناگاه از دمسردی باد خزان

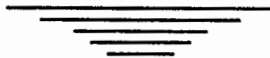
حیف از آنسرو سرافراز سہی قد کاوفتاد  
 عاقبت بر روی خاک تیرہ در این خاکدان  
 حیف از آن در درخشان گران قیمت کہ شد  
 گنج سان جایش درون خاک در این خاکدان  
 آنکہ بودش نطق چون باد بہاری جانفزا  
 آنکہ بودش دست چون ابر بہاری درفشان  
 رفت وسیل اشک جاری شد ز چشم مردوزن  
 رفت وجوی خونروان از دیدہ پیر و جوان  
 مرغ روحش زین قفس آمد بیرواز و نہاد  
 از گلستان جنان بر شاخ طوبی آشیان  
 آہ از این ماتم کہ خلق دہرا خون کرد دل  
 آہ از این اندوہ کامل عالمی را سوخت جان  
 چون ازین محنت سرای بر کدورت رفت و یافت  
 از غم ایام آسایش بہ گلزار جنان  
 خامہ هاتف رقم زد بہر تاریخش کہ آہ  
 شد روان حاجی محمد صادق از جور زمان (۱۱۹۱)



## ایضا تاریخ

صد هزار افسوس کز جور سپهر واژگون  
رفت از دار جهان فخر زمان شهباز خان  
دره التاج امارت قره العین کمال  
خیمه اجلال بیرون زد بصوب لامکان  
آفتاب آسمان و حشمت و جاه و جلال  
در زمین ناگاه پنهان شد ز دور آسمان  
سرور عای ریاض عزت و مجد و شرف  
در بهار زندگی افتاد از باد خزان  
نخل شیرین بار باغ همت وجود و کرم  
سوخت بر گش از سموم مرگ و شاخش ناگهان  
حیف از آن بحر سخا و منبع احسان که بود  
دست او پیوسته چون ابر بهاری در فشان  
کار عالم را بدست خویشتن دادی نظام  
گاهی از تیغ و سنان گاهی از کلک و بنان  
مهر سلطان نجف چون داشت در جان از نخست  
رفت در خاک نجف و زهر غمش آسوده جان

رحلت او خون دمادم ریخت از چشم فلک  
ماتمش خاکستر غم ریخت بر فرق جهان  
رفت سوی آسمان آه و فغان از شیخ شاب  
شد بکیوان ناله و فریاد از پیرو جوان  
چون ازین وحشت سرای پر خطر پرواز کرد  
مرغ روح لامکان سیرش بگلزار جنان  
عقل با هاتف پی تاریخ سال رحلتش  
گفت شد سوی جنان شهباز طوبی آشیان (۱۱۹۳)



## ماده تاریخ آذر بیگدلی

بلبل گویای این باغ آذر از دور سپهر  
لب فرو بست از نوای زندگمی نا گاه آه  
ناگهان دم در کشید از بذله دلکش دریغ  
عاقبت خاموش گشت از نغمه دلخواه آه  
دامن صحبت کشید از چنگ اهل دل بسوخت  
ظل رحمت بر گرفت از فرق اهل الله آه  
صبح او گردید شام از گردش انجم فغان  
روز عالم شد سیاه از دور مهر و ماه آه  
کرد تنها عزم ره وز دوستان کس را نبرد  
خاصه چون من چاکری باخویشتن همراه آه  
یوسف افتاد از بیچاه آخر ز چاه آمد برون  
یوسف من ماند تا آخر زمان در چاه آه  
چون سوی جنت بیرواز آمد اندر ماتمش  
بر فلک رفت از دل و جان گسدا و شاه آه  
کلك هاتف از پی تاریخ سال رحلتش  
زد رقم از بلبل گویای این باغ آه آه (۱۱۹۵)

## تاریخ بنای حوض

در عهد خان دوران فرمانروای کیتی  
 یعنی کریمخان آن خان سپهر خرگاه  
 شیر افکنی که در رزم گر شیر بیند او را  
 از پیش او گریزد چون شیر دیده روباره  
 فرمان دهی که بر چرخ روز و شب و مه و سال  
 در حکم او بود مهر فرمان او برد ماه  
 کردن کشی که هر صبح بر در گهش ز مهرگان  
 گردنکشان عالم رو بند خاک درگاه  
 فخر زماند حاجی آقا محمد آمد  
 از خلق و خوی نیکو چون خلق رانکو خواه  
 در رفع فتنه و ظلم کوشید در صفاهان  
 تا پای فتنه را ساخت چون دست ظلم کوتاه  
 از بهر تشنکان ساخت حوضی پر آب و چاهی  
 کاب حیات از وی جاریست گاه و بیگاه (۱)

## تاریخ ولادت

فخر زمان میرزا صادق نیکو سرشت  
 معدن عز و شرف منبع جود و سخا  
 آنکه رسد روز و شب از کف فیاض او  
 جود بهر بی نصیب فیض بهر بینوا  
 منتظر فیض حق بود شب و روز و گشت  
 عاقبت از لطف حق کام دل او را روا  
 از افق او دمید کو کب رخسندہ ای  
 کرده مه و مهر از آن کسب فروغ وضیا  
 از صدفش شد پدید در گران قیمتی  
 هم ز صفا بی نظیر هم ز شرف بی بها  
 از چمنش بر کشید سرو سہی قامتی  
 تازہ و تر چون خضر برب آب بقا  
 در چمن او شگفت تازہ گلی مشکبوی  
 نگہت او دلفریب طلعت او جانفزا  
 آمد از اودر وجود کودک فرخندہ ای  
 سرو قد گلعداز مهر رخ و مد لقا  
 سرو ز قدش خجل گل ز رخس منفعل  
 غیرت گل رشک سرو در شرف و در صفا

هر طرف از بوی اوست مشک فشان روز و شب

جیب نسیم سحر دامن باد صبا

نام نکو خواستند بهر وی و عاقبت

کرد محمد رضا نامزد او قضا

چون بسعادت گذاشت پابجهان و گرفت

مهر رخس همچو جان بر رخ احباب جا

هاتف عشرت نصیب از پی تاریخ او

کرد رقم کامیاب باد محمد رضا (۱۱۷۱)

## تاریخ رحلت

شد ز عالم بجنّت المآوی

از جهان رفت حیف بدرنسا

(۱۱۶۲)

چون ز بیداد چرخ بدرنسا

گفت هاتف برای تاریخش

## ایضاً

که بریچهره بود و حور سرشت

دست گلچین روزگار نهشت

بسترس خاک گشت و بالین خشت

کردش چرخ بین چگونه برشت

تخم خیرات جاودانی گشت

حیف از هدیه آن گل رعنا

حیف از آن تازه گل که بر شاخش

از حریرش لباس بود آخر

رشته عمر آن یگانه کهر

بود تا مزرع جاننش جای



همه نیکی گزید و نیکی کرد آری از خوب بر نیاید زشت  
الغرض چون ازین جهان خراب سوی گلزار خلد رفت نوشت :

### هاتف خسته دل بتاریخش

از جهان هدیه شد بسوی بهشت (۱۱۸۰)

### ایضاً

دریغ و درد که دور سپهر فاطمه را  
بکام ریخت بنا کام شرت فرقت

هزار حیف ازین مایه عفاف که بود  
طراز قامت رعناش کسوت عصمت

دل از متاع جهان کند از آن به آسانی  
که داشت دوش و برش زیب و زینت عفت

ازین سرای پر آشوب جان آگاهش  
ملول گشت و روان شد بخلوت جنت

چو سوی بزم جنان شد ز بزم هم نفسان  
چه باکش از غم دوری و کربت و غربت

غرض چو کرد ازین گلستان پر خس و خار  
بسوی کلشن جنت عزیزمت و رحلت

### رقم زد از بی تاریخ رحلتش هاتف

مکان فاطمه بادا به ساحت جنت (۱۱۷۸)

## تاریخ تأسیس باغ دلگشا

که لطفش بود آب این سبز کشت	بتأیید داری گردون سریر
خصوص اصفهان رشک باغ بهشت	شد از حاجی آقا محمد جهان
شدا باد هم مسجد وهم کنشت	بمعمار سعیش که مشکور باد
بر انداخت بنیان اعمال زشت	برافراخت بینان افعال نیک
که مشک و عبیرش بود خاک و خشت	در آن شهر دلکش یکی باغ ساخت
تو گوئی که از آب حیوان سرشت	کل عشرت آمیز آن روضه را
بستواری این زمین رشته رشت	ز کیسوی عنبر فشان حور عین
دیش جانفزا همچو اردیبهشت	خزانش فرحبخش چون نو بهار
که در دل تماشای آن غم نهشت	از آن دلگشا نام کردش خرد
نهادند بنیاد هاتف نوشت	چو آن باغ فردوس مانند را

بشوق از پی سال تاریخ آن

که دایم بود دلگشا چون بهشت (۱۱۸۸)

## تاریخ رحلت

هزار افوس کز بیداد گردون      ز دنیا قدوه اهل زمین رفت

امام و مقتدای اهل دین شد	سر و سر حلقه اهل یقین رفت
فلک برد از جهان حاجی حسن را	رواج و رونق از شرع مبین رفت
درین غمخانه شد دلگیر جانش	بعشرت خانه خلد برین رفت
بدار الخلد چون بستند جایش	ندای فادخلوها خالدین رفت
بپاکی زاده شد در خاک و شد پاک	چنان آمد بدنیا و چنین رفت
غرض چون زین سرای پرددو دام	سوی آرامگاه حورعین رفت

بتاریخش رقم زد کلك هاتف

ز دنیا پیشوای اهل دین رفت (۱۱۸۱)

### ماده تاریخ تزویج

چون آقا صادق آن فروزان اختر تزویج نمود دختری مه پیکر

کلك هاتف برای تاریخ نوشت

گردید مهی قرین مهرانور (۱۱۵۵)

### تاریخ تأسیس باغ

چو عبدالباقی آن خان فلک قدر

که روی اوست چون گلزیب این باغ

جوان بختی که باغ دولت اوست

بود گر خوشتر از خلد برین باغ

بقمصر داد فرمان تا بسازند  
 یکی دلکش مقام دلنشین باغ  
 نه باغی بل بهشتی ز بید آری  
 چنان زیبا جوانی را چنین باغ  
 از آتش باغ عشرت نام کردند  
 که نبود جای عشرت جز همین باغ  
 در آن چون سبزه دهقان کشت دادش

لقب دهقان گردون بهترین باغ

پی تاریخ سالش کلک هاتف

رقم زد (سبز بادادایم این باغ) (۱۱۹۶)

## تاریخ رحلت

حضرت میر محمد صادق	فخر سادات رفیع الدرجات
آن ز اعلام بدانش سابق	آن ز عباد بتقوی در پیش
بر افاضل بفضایل خالق	از اکرام بمکارم برتر
دل دانا و زبان صادق	جامه علم و عمل کلورا بود
بمکافات الهی واثق	رخت از دنیی فانی بر بست
بیشتر زانکه بعدرا وامق	بود مشتاق جمال ازلی

جان بکف شد بر جانان آری      جان برد تحفه جانان عاشق  
چون ز دنیا شد و در خلد برین      شد به اجداد گرامی لاحق

گفت هاتف پی تاریخ که خلد

بود از میسر محمد صادق (۱۱۹۱)

### ایضاً

صد هزار افسوس کز بیمهری گردون نهاد  
آفتاب عمر یوسف میرزا رو در زوال  
ماه اوج عزت از دور سپهر بیدرتنگ  
ناکه از اوج شرف رو کرد در برج و بال  
شد نهان در تیره خاک آنقیمتی گوهر که بود  
درة التاج سیادت قره العین کمال  
طعمه گرگ اجل شد یوسف رویش چو بندر  
وز غمش شد پشت یعقوب فلک خم چون نهال  
مرغ روح لامکان سیرش ازین تنگ آشیان  
برفشان سوی گلستان جنان بگشود بال  
بود از رخسار و قامت غیرت گل رشک سرو  
حیف از آن نورسته گل افسوس از آن نازک نهال  
شد کلی ناچیده در باغ جنان و ماتمش  
بیخست برفرق جهان خاک غم و گرد ملال

چون به شوق گلشن خلد برین زین مر حله

خیمه اجلال بیرون زد بعزم ارتحال

عقل با هاتف پی تاریخ سال رحلتش

گفت بیرون از جهان شد یوسف مصر جلال (۱۱۷۹)

## تاریخ رحلت

حیف ز حاجی نبی گوهر بحر وجود

کز ستم آسمان گشت نهان در زمین

در کران قیمتی بود و سپهر از جفا

دردل خاکش نهاد ساخت چو گنجش دفین

رفت ازین کلستان چون گل و اجبارا

ماند ازو داغ و درد در دل و جان حرین

جانب خلد برین بار سفر بست و شد

در روضات جنان همنفس حور عین

چون زغم آباد دهر گشت ملول و بشوق

کرد از این خاکدان رو بمقام امین

خامه هاتف نوشت از پی تاریخ او

منزل حاجی نبی بساد بهشت برین (۱۱۸۷)



## تاریخ رحلت مشتاق اصفهانی

صاحب رأی و طبع پیر و جوان	خسرو کشور سخن مشتاق
قالب لفظ را ز معنی جان	قطب سادات آنکه می بخشد
چو نشدی در شاهوار افشان	آنکه از بحر طبع کوهرزای
منفعل گوهر و خجل عمان	از لالی نظم آن کشتی
آشکار است رازهای نهان	آنکه اشعار او که در هر یک
عارفان راست مایه عرفان	عاشقانراست چاره غم عشق
بردی از خامه مداد بیان	آنکه پیوسته از حجاب خفا
مو کشان سوی جلوه گاه عیان	نو عروسان بکر معنی را
بلبل خوش نوای باغ جهان	طوطی بذله گوی گلشن دهر
جای پرواز و عرصه طیران	چون درین تنگ آشیانه ندید
کرد آهنگ روضه رضوان	طایر روح لا مکان سیرش
حیف و صدحیف از آن و حید زمان	حیف و صدحیف از آن یگانه دهر
موسم دی رسید و فصل خزان	که سرا بوستان عمرش را
آنخوش آهنگ مرغ خوش الحان	از نوای حیات چون لب بست
عنسدلیبش بیباغ مرثیه خوان	شد تذروش بیباغ نوحه سرا
از زمین شد بلند تا کیوان	رفت و در ما تم و مصیبت او

از دل شیخ و شاب ناله و آه      از لب مرد وزن خروش و فغان  
چون سوی باغ خلد کرد آهنگ      هاتف از خامه شکسته زبان

بهر تاریخ زدرقم ( دایم

جای مشتاق باد صحن جنان) (۱۱۶۹)

## تاریخ وفات

شمع بزم اهل دل آقا علی اکبر که بود

همچو مهر از روی او روشن شبستان جهان

آنکه تا جاداشت جان آگهش در جسم پاک

یکدم از فرمان حق فارغ نبودش جسم و جان

صد هزار افسوس کز عالم جوان رفت و نهاد

داغ دوری بردل مرد و زن و پیر و جوان

چون بآهنگ گلستان جنان پرواز کرد

مرغ روح لامکان سیرش ازین تنک آشیان

خامه هاتف پی تاریخ سال او نوشت

باد ماوی علی اکبر بهشت جاودان (۱۱۶۹)





## ایضاً

تازه گل خرم باغ جهان	آه که از جور فلک شد بباد
سرو سہی قامت این بوستان	آه که بر خاک هلاک اوفتاد
در چمن دهر بباد خزان	رفت محمد علی آن تازه گل
جا بدل خاک ازین خاکدان	حیف از آنگوهر بیکتا که کرد
دور سپهرش ز نظرها نہان	حیف از آنکو کب رخشان که ساخت
گشت روان سوی ریاض جنان	چون بجوانی ز جهان خراب
داشت شب و روز خروش و فغان	هاتف دلخسته که در ماتمش

گفت بتاریخ که سوی جنان

رفت محمد علی نوجوان (۱۱۷۸)

## ایضاً

شد از بزم احبا میر مؤمن	دریغ و درد کز بیداد گردون
بسوی باغ طوبی میر مؤمن	ازین ویرانه منزل رخت بر بست
بجنت کرد ماوا میر مؤمن	گرفتش دل ازین دیر پر آشوب
بگلزار جنان جا میر مؤمن	دلش از هر غمی آسود چون یافت
روانشد سوی عقبی میر مؤمن	غرض از بزم دنیا چون شتابان

بتاریخش رقم زد کلک هاتف

که رفت از بزم دنیا میر مؤمن (۱۱۸۸)

## تاریخ بنای خانه

بحکم بنده خلاق آنرزاق بیمنت  
 که کردش کافل ارزاق لطف قادر منان  
 امیر بی نظیر مرحمت پرور که از دادش  
 شود بیباک آهو بره گرگ پیرا مهمان  
 دلیر شیر گیر معدلت پرور که از عدلش  
 کند در بیشه شیر شزه چنگال خود از دندان  
 پس از تعمیر کاشان کز ازل میبود ویرانه  
 بیمن همت عالیش چونگرید آبادان  
 بنا شد خانه دلکش روانشد جوی آبی خوش  
 بخوبی روضه رضوان بصافی چشمه حیوان  
 ازیندلکش بنا کاشان به اصفاهان همی نازد  
 سزدهر چند بر گلزار جنت نازد اصفاهان  
 چو از معماری لطف خدا بر باشد اینخانه  
 که در روی بانیش خرمزید با عمر جاویدان

پی تاریخ سال آن رقم زد خامه هاتف  
 همی نازد باصفاهان ازیندلکش بنا کاشان (۱۱۹۴)



## تاریخ رحلت

چو حوری جهان آن بسندیده زن از این عالم پر شر و شور شد  
 خرد بهر تاریخ فوتش نوشت  
 بجنات عدن از جهان حور شد (۱۱۶۵)

### ایضاً

خان احمد بیک چون بجنات از لطف خدای انس و جان شد  
 در تاریخش بگفت هاتف خان احمد جانب جنان شد  
 (۱۱۶۸)

### ایضاً

چون خان جهانپناه از دور زمان از بزم جهان رفت بگلزار جنان  
 کلک هاتف برای تاریخ نوشت  
 شد خان جهانپناه در بزم جنان (۱)

### ایضاً

سپهر فضل و هنر آفتاب عز و شرف  
 سحاب جود و کرم میرزا شریف احمد  
 طراز مسند اجلال بد در این محفل  
 دریغ و درد که برجیدش آسمان مسند

۱- مصراع تاریخ غلطت زیرا با زمان هاتف موافق نیست .

زدند کوس رحیلش وزین سرای سپنج  
 بشوق گلشن فردوس خیمه بیرونزد  
 روانشد و بدل جانرسید یارانرا  
 ز ماتمش الم بیکران غم بیحد  
 زرنج و محنت دنیا برست وشد بجنان  
 قرین عشرت جاوید و دولت سرمد  
 غرض چورفت ازینبزم وشد بدارالخلد  
 ز فیض فضل ازل همدم نعیم ابد  
 نوشت خامه بتاریخ او که از این بزم  
 نهاد پا بجنان میرزا شریف احمد (۱۱۸۸)

### ایضاً

صد هزار افسوس از فخر زمان زینت که بود  
 زیور این بوستان و زینت این گلستان  
 صد هزار انحیف از آنسرو سهی قامت که بود  
 قامتش سرو سهی بالای بستان جهان  
 دری برج خدارت در درج احتجاب  
 شد دریغا در زمین پنهان ز جور آسمان  
 شمع خلوتخانه آل پیمبر کز رخس  
 داشت نور آنخاندان و روشنی آندودمان

الغرض چون آن بهشتی پیکر حوری سرشت  
 شد ازین غمخانه سوی قصر حورالعین روان  
**خامه هاتف بی تاریخ فوت او نوشت**  
**آه زینت رفت از دنیا بگلزار چمنان (۱)**

### ایضاً

ساکن کنعان مهجوری خلیل	آنکه چون یعقوب باشد ممتحن
وانکه هست از پیشه صر و شکیب	کوه اندوه و بلا را کوه کن
آنکه هرگز جز حدیث درد عشق	بر نیاید از لب او يك سخن
چون غم و درد نهانش کرده بود	فارغ از هر محفل و هر انجمن
داشت چون وحشی غزالان روز و شب	وحشت از پیر و جوان و مرد و زن
کرد پیدا بهر خود غمخانه‌ای	آن گرفتار بلا یار مـسـحـن
کرد معمور آن مصیبت خانه را	بهر اندوه و ملال خویشتن
کرد چون تعمیرش و آن نمکده	گشت نو از گردش چرخ کهن

**کلك هاتف از بی تاریخ آن**

**زد رقم معمور شد بیت الحزن (۱۱۶۸)**

۱- این مصراع هم غلطست زیرا تاریخ با زمان هاتف مخالفست .

### ایضاً

هزار افسوس کز بزم جهان ناگاه بیرونشد  
ز جور اختر و بیداد گردون میرعبدالله  
هزار افغان ز بیمهری چرخ پیر کز کینش  
بعقبی شد جوان از گیتی دون میرعبدالله  
دریغا کشت در کلزار هستی ناگهان چونگل  
شراب زندگی در ساغرش خون میرعبدالله  
زخ تابان نهفت و کرد روز جمله یارانرا  
جدا از مهر روی خویش شبگون میرعبدالله  
بود از ماتمش از حد فزون داغ دل یاران  
که بودش مهربانی از حدافزون میرعبدالله  
ز کج رفتاری گردون و بیداد سپهر دون  
بناکمی شد از بزم جهان چون میرعبدالله  
رقم زد از پی تاریخ سال رحلتش هاتف  
شد از بزم جهان ناکام بیرون میرعبدالله (۱۱۹۲)

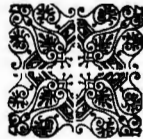


## تاریخ آباری مسجد کاشان

خان جم کوکبه عبدالرزاق	که کند دیدن او جان تازه
آنکه رخسار و جمالش دایم	هست چون گل بگلستان تازه
آنکه ز ابر کرمش گشت امید	هست چون سبزه ز باران تازه
آنکه با جود کفش هر روزه	عهد نو سازد و پیمان تازه
شهر کاشانرا از همت او	شد پس از زلزله بنیاد تازه
زان بناهای مجدد گردید	مسجد جامع ویران تازه
منهدم بود چنانکش کفتی	نتوان کرد بعمیران تازه
همتش گشت چو آنجا معمار	سقفها نوشد و جدران تازه
شد چنان تازه که درهفت اقلیم	مسجدی نیست بدین سان تازه
از طواف حرم محترمش	مؤمنانرا شود ایمان تازه
در وی افراج ملایک آید	هر دم از گنبد گردان تازه

بهر تاریخ خرد با هاتف

گفت شد مسجد کاشان تازه (۱۱۹۶)



## تاریخ وفات

که خم از باد اجل شد ناگاه	حیف از فاطمه آن نخل جوان
در جهان خیل نکویانرا شاه	حیف از آن گوهرارزنده که بود
پرتو آنظرزب افزا غم گاه	حیف از آنشمع فروزنده که بود
عفتش همدم و عصمت همراه	بود از پاکی طینت تا بود
پاك دامان وی از لوٹ گناه	بود ذیل وی از آلایش دور
بود آنرشك خور و خجلت ماه	روز و شب تا بجهانداشت مقام
روشن ازعارضش این نهخر، گاه	خرم از چهره اش این هفت اقلیم
از سموم اجلش حال تباہ	چونشد آنسرو قد لاله عذار
لاله زین غم ز سرافکنده کلاه	سرو ازین غصه بیر خامه درید
کرد در ماتمش این جامه سیاه	ریخت در فرقتش آن خاک بسر
جانش از شوق ملاقات الله	چونشد از دار فنا سوی بهشت
بار بگشاد در آنعشرتگاه	رخت بر بست از این غمخانه

کلك هاتف بی تاریخ نوشت

رفت از دار فنا فاطمه آه (۱۱۶۵)



## تاریخ ولادت

کوهر این نه صدف آقا عزیز  
 شیعه یکر نرنگ علی ولی  
 حق پسری داد ز لطفش که هست  
 نور رخس چونمه تابان جلی  
 نام محمد عیش ساختند  
 زاد چو با حب بی و علی  
 مولد او چون دل احباب را  
 ساخت چو آئینه ز غم منجلی

عقل به هاتف بی تاریخ گفت  
 بسدر منیر است محمد علی (۱۱۶۹)

## تاریخ ازدواج

میرزا صادق که پیش قامتش  
 سرو باشد چون نهال کوتهبی  
 آنکه از نور الهی روی اوست  
 آ کهی بخش دل هر آ کهی  
 کوه کب بخت بلند بیزوال  
 پیش پا بگذاشتش روشن رهی  
 بست عقد ازدواج و اتصال  
 با درخشانمهری و تابانمهی  
 چون بشادی و نشاط آنهر دو یار  
 همنشین گشتند در خلوتگهی (۱)

## تاریخ رحلت

حیف و صدحیف کز نهیب اجل  
 شد ز احباب دور کلبعلی

میل غلمان و حور کلبعلی	دل گرفتش ز خلق عالم و کرد
خود بفر دوس سور کلبعلی	خلق در ماتم وی و دارد
شد روان از غرور کلبعلی (۱)	چون بدارالسرور خلدبرین

### ایضاً

رخ عالم آرای سید علی	دریغا که شد در نقاب تراب
ثمین در یکتای سید علی	دریغا که گم شد در این خاکدان
روان مصفای سید علی	سوی خلدرو کرد ازین تیره خاک
بهشت برین جای سید علی (۲)	چو بیرون شد از دنیی دون و شد

### ایضاً

هزار حیف که از گلشن جهان آخر  
 چو گل بیاد خزان رفت میرزا مهدی  
 فروغ محفل آل رسول بسود و ذریغ  
 که شمع سان ز میانرفت میرزا مهدی  
 ز الفت تن خاکسی ملول شد جانش  
 بسوی عالم جان رفت میرزا مهدی  
 هوای قصر جنان کرد از جهان خراب  
 بآن خجسته مکان رفت میرزا مهدی

۱- بیت تاریخ این قطعه هم یافت نشد .

۲- بیت تاریخ این قطعه هم بدست نیامد .

بحیرتم چه شنید از فسانه ایام  
 که خوش بخواب گرانرفت میرزا مهدی  
 غرض چو جانب عشرتسرای خلد برین  
 ز بزم هممنفسان رفت میرزا مهدی  
 رقم زد از بی تاریخ رحلتش هاتف  
 بزمگاه چنان رفت میرزا مهدی (۱۱۷۸)



رباعیات

(۱)

گر فاش شود عیوب پنهانی ما      ای وای بخجلت و پریشانی ما  
ماغره بدین داری و شاد از اسلام      گبران متنفر از مسلمانی ما

(۲)

ای غیر برغم تو درین دیر خراب      بایار شب و روز کشم جام شراب  
از ساغر هجر و جام وصلش شب و روز      تو خونجگر خوری و من باده ناب

(۳)

از عشق کز اوست بر لبم مهر سکوت      هر دم رسدم بر دل و جان قوت و قوت  
من بنده عشق و مذهب و ملت من      عشق است و علی ذلک احیی و اموت

(۴)

روی تو که رشک ماه ناکاسته است      باغیست که از هر گلی آراسته است  
گرز آنکه خدا نیز وفائی بدهد      آنی که دل من از خدا خواسته است

(۵)

ساقی فلک ارچه در شکست من و تست      خصم تن و جان می پرست من و تست  
تاجام شراب و شیشه می باشد      در دست من و تو دست من و تست

(۶)

این تیغ که شیر فلکش نخجیر است      شمشیر و کیل آنشه کشور گیر است  
پیوسته کلید فتح دارد در مشت      آن دست که بر قبضه این شمشیر است

(۷)

این تیغ که در کف آتشی سوزانست      هم دشمن جان وهم عدوی جانست  
با اینهمه جانبخشداگر نیست شکفت      چون در کف فیاض هدایت خانست

(۸)

این تکیه که رشک گلستان ارم است      مانند حرم مکرم و محترم است  
بگریزد در آن از ستم چرخ که صید      از هر خطر ایمن است تادر حرم است

(۹)

یک لحظه کسیکه با تو دمساز آید      یا با تو دمی همدم و همراز آید  
از کوی تو گرسوی بهشتش خوانند      هرگز نرود و گر رود باز آید

(۱۰)

هر شب بتو با عشق و طرب میگذرد      بر من ز غمت بتاب و تب میگذرد  
تو خفته با ستراحت و بی تو مرا      تا صبح ندانی که چه شب میگذرد

(۱۱)

یارب رود از تنم اگر جان چه شود      وز رفتن جان ره ز هجران چه شود  
مشکل شده زیستن مرا بی یاران      از مرگ شود مشکلم آسان چه شود

(۱۲)

دست ساقی ز دست حاتم خوشتر      جامی که دهد ز ساغر جم خوشتر  
آندم که دمد ز گوشه لب نائی      در نی ز دم عیسی مریم خوشتر

## (۱۳)

ای مستمعانرا ز حدیث توستورور  
وی دیدم صاحب نظرانرا زتونور  
جز حرف و رخت گرشنوموربینم  
کوشم کرباد الهی و چشمم کوز

## (۱۴)

بازآی و بکوی فرقم فردنگر  
وزدرد فراق چهره‌ام زردنگر  
ازمرك دواى درد خود میطلبم  
بیمار نگر دوا نگر درد نگر

## (۱۵)

بازآی و دلم زهجر پردرد نگر  
در سینه گرم نفس سرد نگر  
در گوشه بی مونسیم تنها بین  
در زاویه بیکسیم فرد نگر

## (۱۶)

دارم ز غم فراق یاری که می‌پرس  
روز سیهی و شام تاری که می‌پرس  
از دوری مهر دلفروزی است مرا  
روزی که مگوی و روز کاری که می‌پرس

## (۱۷)

مهجور تورا شب خیالی که می‌پرس  
رنجور ترا روز مالالی که می‌پرس  
گفتی هاتف چه حال داری بیمن  
در گوشه افتاده بحالی که می‌پرس

## (۱۸)

دارم ز جدائی غزالی که می‌پرس  
در جان و دل اندوه و مالالی که می‌پرس  
کوئی چه بود درد تو دردی که مگوی  
پرسی چه بود حال تو حالی که می‌پرس

## (۱۹)

بس مرد که لاف میزد از مردی خویش      در پیره زنی دیدم ازو مردی بیش  
ابنای زمانه دیدم اغلب هاتف      مردند ولی بالب و باسبت وریش

## (۲۰)

دلخسته ام از ناوک دلدوز فراق      جانسوخته از آتش دلسوز فراق  
دردا و دریغا که بود عمر مرا      شبها شب هجر و روزها روز فراق

## (۲۱)

ای در حرم و دیر ز تو صد آهنگ      بیرنگی و جلوه می کنی رنگ برنگ  
خوانند ترا مؤمن و ترسا شب و روز      در مسجد اسلام و کلبسای فرنگ

## (۲۲)

آن گل که چومن هزار دارد بلبل      دانی بسرش چیست پریشانکا گل  
روئیده میان سبزه زاری ریحان      یا سر زده در بنفشه زاری سنبل

## (۲۳)

اکنون که زمین شد ز بهاران همه گل      صحرا همه سبزه کوهساران همه گل  
از فرقت تست در دل ما همه خار      وز طلعت تو بچشم یاران همه گل

## (۲۴)

از جور بتی ز عمر خود سیر شدم      وز بیدادش ز عمر دلگیر شدم  
از تازه جوانی که به پیری برسد      نا کرده جوانی بجهان پیر شدم

## (۲۵)

از عشق تو جان بیقراری دارم      در دل ز غم تو خار خاری دارم  
هر دم کشدم سوی تو بیتابی دل      می پنداری که با تو کاری دارم



(۲۶)

اول بودت برم گذر مسکن هم دست از دستم کشی کنون دامن هم  
من نیز بر آنسرم که گیرم سرخویش با من تو چنان نه که بودی منم

(۲۷)

ز امروز که شد بنای این نه طارم بس دور زد آسمان و گردید انجم  
تا يك در بی نظیر آمد بوجود واندر یگانه کیست مریم خانم

(۲۸)

از من همه عشاق تو مغموم ترم وز جمله شهیدان تو مظلوم ترم  
فریاد که من از همه دیدار تو را مشتاق ترم وز همه محروم ترم

(۲۹)

در دهر چه غم ز بینوائی دارم در کوی تو چون ره گدائی دارم  
بیگانه شوند کرزمن خلق چه باک چون با سک کویت آشنائی دارم

(۳۰)

این گل که بچشم نیک و بد خارم ازو رسوا شده کوچه و بازارم ازو  
من میخواهم که دست ازو بردارم دل نگذارد که دست بردارم ازو

(۳۱)

هر گل که شمیم مشکبار آید ازو بی روی تو خاصیت خار آید ازو  
چونیکه گرامیتر از آن چیزی نیست ایجانجهان بیتو چکار آید ازو

(۳۲)

بر روی زمین نه کاریک کس دلخواه      کار همه کس ز آسمان ناله و آه  
کاری چو زمین و آسمان نگشایند      بس دیدن خاک تیره و دود سیاه

(۳۳)

این ریخته خون من و صد همچومنی      هر لحظه جدا ساخته جانی ز تنی  
عذرت چه بود چو روز محشر بینی      بردامن خویش دست خونین کفنی

(۳۴)

ایخواجه که نان بزیردستان ندهی      جانگیری و نان درعوض جان ندهی  
شرمت بادا که زیردستان ضعیف      از بهر تو جاندهند و توان ندهی

(۳۵)

افسوس که از همنفسان نیست کسی      وز عمر گرانمایه نمانده است بسی  
دردا که نشد بکام دل یک لحظه      با همنفسی بر آرم از دل نفسی

(۳۶)

هر چند که گلچهره و سیمین بدنی      حیف از توولی که شمع هر انجمنی  
ای یار وفادار اگر یار منی      با غیر مگو حرفی و مشنو سخنی

پایان



اشعار عربى هاتف

## تصنيفه

تجافى طبيبي نائياً عن دوائيا  
بنى ام قد ابكى دما وترونى  
الم يان اخوانى لكم ان ترحموا  
فصرت و لا ادرى من اليوم ليلتى  
اذا غالى يا قوم دائى خلالكم  
فقوموا بلامهل و شوقوا مطيكم  
الى بلدة حفت بكل مسرة  
الى بلدة فيها هواى ومنيتى  
قفوا عنده مستانسين و بلغوا  
وقصوا له همى وكربى ولوعتى  
وكثرة آلامى و قللة حيلتى  
وقولواله يا صاح يا غاية المنى  
امن طول ايام الفراق نسيتهنى  
ام اخترت غيرى من مجيك مؤثرا  
اخلاى خلوتى ابيت ودائيا  
فما بالكم لا ترحمون بكائيا  
عليكم كئيبا فى دمي الليل باكيا  
ولا عن يمينى لو نظرت شماليا  
ومت فممن يطلبون بثاريا  
الى كعبة الامال دار الامانيا  
الى بلدة اضحت من الهم خاليا  
الى بلدة فيها جيبي ثاويا  
اليه سلامى ثم بثوا غراميا  
و شدة اسقامى و طول عنائيا  
و طول مقاساة النوى واصطباريا  
و قاك اله العالمين الداوهيا  
وحاشاك ان تنسى مجباً موافيا  
وحاشاك ان تعاضنى بسوائيا

نسيت عهدا بيننا و نقضتها      فياويح نفسي ما حسبتك ناسيا  
مضى العمر في ضرمن العيش وانقضى      وما الدهر الا باخل عن مراميا  
الى الله اشكو ليلة مد لهمة      على العين ارحت من دجاها غواشيا  
الى الله اشكو من هموم صغارها      يحاكي الجبال الشامخات رواسيا  
سئمت جيبي من اينبي ورتي      و اصغاء آلامى و طول مقاليا

### وله ايضا ولله دره

سلمى على رحلها والرحل محمول      والركب مرتحل والقلب مبتول  
تودع الصحب فى لهف و فى اسف      و قلبها بى عن الاصحاب مشغول  
ترنوا الى بطرف مدنف خفر      ورددنها من سحوم الدمع مبلول  
بقيت لما سروا جيران اثرهم      كاننى خلف تلك العيس عزمول  
لاضير لولامنى فى جنبها احد      جهلا بحالى و حال الصب مجهول  
يا عاذلى فى هواها ما بذالك قل      فالصب يزداد حبا و هو معذول  
دخلت منزلها ليلا على وجل      من اهلها و قناع الليل مسدول  
مالت الى وقالت و هى ضاحكة      يا طارق الليل جن انت ام غول  
م اجترأك و الحراس ايقاظ      و بين عينيك مذبوح و مقتول  
نحوه عنى سريعا لا ابالكم      دم الاجانب فى الاخدار مطلول  
فقلت صبك لابل عبد العاصى      امرى اليك و منك العفو مأمول

فداك ملاولدت امى ومارضعت  
 فقبلتنى و قالت مرحبا بقى  
 انعم مساء فنعم الضيف، انت لنا  
 جرت بذمانى الى اعلى اريكتها  
 دنت و من معصيا قلدت عنقى  
 شدت حبايل قلبى من غدايرها  
 فارقدتنى و جائت فى غلاتها  
 بيض ترائبها سود ذوائبها  
 قز عقايسها بالبان فائحة  
 الدر منتشر فى النطق من فمها  
 ازبيق ثديها فى الدرع منعقد  
 لابل على صدرها بدر بالكلف  
 فالصقتنى على صدر لها بهج  
 فصرت لما سقتنى خمر ريقها  
 قنمت فى اطيب العيش الرعيد بها  
 فبنهنتى و قالت و هى باكية  
 صحبى اراق دمي ظلما بلحظتها  
 ان استطعتم لعل القول ينفعها  
 قتلت نفساً بالازنب ولا حرج  
 اللب عند اهتياج الشوق معزول  
 اغواه حبى و عذر الصب مقبول  
 والروح فينا على الضيفان مبذول  
 و مهد هاعبق بالمسك مشمول  
 و عز جيد بذاك الغل مغلول  
 و ساد عبيد بهذ القيد مكبول  
 تميس نحوى رويدا و هى عطبول  
 ما بينها من نظيم الدر عشكول  
 ممسك بيد الحوراء مقتول  
 و بعد يا عجباً ملاى من اللؤلؤ  
 ام كوكب بحليب الفجر محلول  
 عليه من درة بيضاء ثولول  
 كانه الشمس او بالشمس مصقول  
 كانسى ثمل نشوان معلول  
 زعمت ان معها فى ليلنا طول  
 قم و اهر بن فسيف الصبح مسلول  
 عبن عليل غضيض الطرف مكحول  
 لمن اراق دمي مستحقراً قولوا  
 تالله انك عن هذ المسؤل

## وله ايضاً في مديح الرسول ص و آله عليهم السلام

نادمت اهل الحمى يوماً بذى سلم  
 عاشرتهم غانماً بالطيب والطرب  
 اصبحت من وصلهم في الروح والفرح  
 في ربعم عشت ملتذاً بصحبتهم  
 حاشاي ما كنت من يختار فرقته  
 فليس لى منية منذ افتقدتهم  
 ما بال عيني تدرى من تذكرهم  
 كالمزن تهمل بوبل معذق ودق  
 حاولت املى كتاباً كى اشير بما  
 من ذكرهم هملت عيني فما نزلت  
 مهما وطئت ربي نجد و تربته  
 يا حبهذا الربع والاطلال والدمن  
 فيالها ترربة كالمسك طيبة  
 كانها رفر ف خضر قد انبسطت  
 متى تهيب صبا نجد برياها  
 طوبى لصاد تروى من مناهلها  
 فارقتهم و نديمى بعدهم ندم  
 هاجرتهم نادماً بالهم و السدم  
 امسيت من هجرهم فى الضر والسقم  
 والدهر يعتقب اللذات بالالم  
 لكن قضاء جرى فى اللوح بالقلم  
 الا ملاقاتهم فى ذلك الحرم  
 بمدمع هطل كالغيث منسجم  
 متى تشاهد ومض البرق من اضم  
 قلبى يقاسيه فى نبذ من الكلم  
 على الرقيمة حرف غير منعجم  
 هالى تسابق راسى مسرعاً قدم  
 من ارض نجد سقاء الله من ديم  
 جادت عليه الغواذى اجود الرهم  
 تحت القر تفل و الريحان والعنم  
 يستنشق المسك منها كل ذى خشم  
 فى الحر مغترفاً من ماثها الشيم



فلو غسلت العظام الباليات به  
 قد كان سكانها مستانسين بها  
 فالدهر غافصهم فيها و اجلاهم  
 بيوتهم قد حوت صفراً بلا اهل  
 اضحت مساكن سادات اولى خطر  
 مأوى الثعالب والذئبان والضيع  
 فافقرت دورهم حتى كان بها  
 و سد باب لدارترب سدته  
 دار لال رسول الله مقفورة  
 داريباهى بها جبريل مقتخراً  
 عفت رسوم مغاينهم ولولاهم  
 قلوبهم من سلاف العلم طافحة  
 وجوههم عن جمال الحق حاكية  
 ماللقديم شبيه حادث لكن  
 يا فجمتى حين ما اصفى مصائبهم  
 اوزوار وقد صبروا فى كل ماظلموا  
 يعجل الله فى اظهار قائمهم  
 ويملاء الارض عدلا بعد ما ملئت  
 يا سادتى يا موالى الكرام بكم  
 تمود منه حيوة الاعظم الرمم  
 فى ارغدالعيش محفوفين بالنعم  
 عنها وفرقهم بالاهل والحشم  
 خيامها قد خلّت من ساكن الخيم  
 ظلت منازل اشراف ذوى همم  
 منوى الرفاقيف والغربان والرخم  
 مستانساً بعد لم يسكن ولم يقم  
 كانت مناص وجوه العرب والعجم  
 بنائها اسست بالجود والكرم  
 لوعدها فيها من الحجاب والخدم  
 رب الخلية خلق الخلق لم يرم  
 نفض منها و تجرى صفوة الحكم  
 عن درك انوارهم طرف العقول عمى  
 حدوتهم اشبه الاشياء بالقدم  
 مالايطاق لسانى ذكرها وفمى  
 والله من ظالمهم خير منتقم  
 حتى يزيح ظلام الاعصر الدهم  
 ظلماء ظلم على الافاق مرتكم  
 رجاء عبد كثير الذنب مجترم

قد اصبحت لى بيضاء فى سرف  
 ظهري انحنى وانثنى من حمل اوزار  
 مالى سوى حبكم والاعتصام بكم  
 فحبكم لمضيق اللحد مدخرى  
 لولم ينلنى شراب من شفاعتكم  
 اتيتكم بمدىح لا يلىق بكم  
 كلا وهل يتانى نشر مدحتكم  
 هيات و البلاء الماد حون وان  
 لامن مدبجى ولكن من مواهبكم  
 و كل ذى وطراعت مذاهبه  
 صلى عليكم باذكارها و اطيبها  
 ما انضرت ارض نجد من غمايمها  
 و استطربت سجعاً فيها حمايمها  
 والوجه كالقلب مسود من اللمم  
 صغارها كالجبال الشم فى العظم  
 مطفى لحدّة نار اوقدت جرمى  
 وبفض اعدائكم فى الحشر معتمى  
 يا حر قلب من الحرمان مضطرم  
 رهل يلىق بكم ما اسود من قلمى  
 من اعجمى بنظم غير منتظم  
 اطروا بكل لسان عد فى بكم  
 ارجو الحماية يوماً للعصاة حمى  
 لورام ابواب اهل الجود لم يلم  
 رب البرايا صلوة غير منحسم  
 خضر المربع والاطلال والاكم  
 مفر دات على اغصان بالنغم

پایان



ر شحه ن ختر هائف

مؤلف تذکره ( نقل مجلس ) محمود میرزای قاجار شرح حال،  
این شاعر بلند پایه را چنین مینگارد :

**رشحه** - اسمش بیگم اصلش از دیار کاشان دختر هاتف کاشانی  
زوجه میرزا علی اکبر ( نظیری ) مادر میرزا احمد ( کشته ) از هر طرف  
نسبش به شعرا میرسد و به شرافت سیادت نیز مشرف و باعتقاد من طبعش  
از عفتی ، و لاله خاتون ، و مہری ، و مہستی ، که بہتر و مہمتر شعرای  
نسوانند و در اینطایفه داد سخن داده اند خوبتر است .

در ادای مضمون قادر و ماهر است ، قصیدہ ہا و غزلہا گفته و  
بعلمت بندگی خلف الصدق خود میرزا احمد ( کشته ) تخلص در در گاہ  
ہمایون ماوایش باین در گاہ و عرایس افکار خود را اغلب بنام من و نواب  
ہمایون زینت بخشد و بنام ہمیشہ گرام ضیاء السلطنہ گریز آرد ،  
دقتی باندازہ سہ ہزار شعر دارد جملہ را بچشم امعان ملاحظہ و این  
ابیات ازوست .

#### از يك قصیدہ

فلک کینہ گرا دوش باہنگک جفا      ہمہ شب پای فروہشت بکاشانہ ما  
گفتم از بہر چکار آمدہ گفت کہ جور      گفتم از بہر چہ تقصیر بود گفت وفا



ہر کجا نامزدانش ہمہ افلاک حجاب      ہر کجا ذکر بنامش ہمہ آفاق حیا

## در مدح ضیاء السلطنه

ای ضیاء السلطنه ای بانوی گیتی مدار  
 ای ضیاء دولت شاهی ز رویت آشکار  
 هر کجا شخصت سپهر اندر سپهر آمد حیا  
 هر کجا ذات جهان اندر جهان آمد وقار  
 پیش خرگاه جلالت خرگاه افلاک پست  
 پیش خورشید جمالت چهره خورشید تار  
 خاکرا از تکیه حلمش بتن باشد سکون  
 چرخ را از لطمه عزمش به سر باشد دوار  
 آنکه از وی یافت کاخ کفر و ذلت انهدام  
 آنکه از وی گشت کار ملک و ملت استوار

## نیز از يك قصیده

تو آن شهر یاری که از آستینت کشد بر سر خویش خورشید معجر  
 چو از خون گردان و از گرد میدان شود دشت دریا شود بحر چون بر  
 فلک گردد از نوک رمحت مشبک زمین گردد از نعل رخشت مجدر

## نیز هم

تاج دولت تاز خاک در گهش بر سر زدم  
 بشت با بر تاج خاقان و افسر قیصر زدم  
 جسمم از خاک درش خاصیت آب بقا  
 آتش غیرت بجان زمزم و کوثر زدم

## رباعی

ای از لب تو بخون رخ لعل خضاب      وز خجلت دندان کهر غرق در آب  
چشم و دل من بیاد دندان و لب      این درخوشاب ریزد آن لعل مذاب

## مطلع يك غزل

دامن قاتل بدست آمد دم بسمل مرا  
دعوی خون بیش ازین کی باشد از قاتل مرا

## ایضا

دردا که بود خاصیت این چشم تر مرا      کز گریه ز روی تو ببندد نظرم را  
دل بستگیم تازه بدام تو شد اکنون      کز سنگ جفاریخته بال و پر مرا

## نیز هم

آن بت گل چهره یارب بسته از سنبل نقاب  
یا بافسون کرده پنهان در دل شب آفتاب

## نیز هم

دل رفت وز خون دیده ما را      پیداست برخ از آن علامت

## نیز هم

ما هم اگر بقهر شد از لطف باز گشت  
شکر خدا که آد سحر چاره ساز گشت  
در ملک عشق خواجگی و بندگی کدام  
محمود بین چگونه غلام ایاز گشت

فرخنده هاتفیم بگوش این نوید گفت  
 دوشینه چون ز خواب غم دیده باز گشت  
 کای رشحه شادزی که ز یمن قدوم شاه  
 بر روی هر غمت در شادی فراز گشت  
 یعنی ضیا که قهر وی و لطف عام او  
 این جانگداز آمد و آن دلنواز گشت

### نیز هم

ز دوری تو دو چشمم چو رود جیحونست  
 شوم فدای تو احوال چشم تو چونست

### ایضا

غم نه گر خاکم بیاد از تندی خوی تورفت  
 غم از آن دارم که محروم از سر کوی تورفت  
 کلشن خلدش شود گر جا نیاساید دیگر  
 رشحه مسکین که محروم از سر کوی تورفت

### ایضا

میطپد از شوق دل در سینهام گوئی که باز  
 تیر دلدوزی بدل ز ابرو کمائی میرسد  
 میکند از شوق رشحه حرز جان تعویذ عمر  
 سنگ جوری کز جقای پاسبانی میرسد



جعد مشکینش مگر سوده بخاک پای شاه  
 کز شمیمش بر مشامم بوی جانی میرسد  
 شاه محمود جهانبخش آنکه جسم مرده را  
 از دم جانبخش او روح روانی میرسد

### ایضا

بعید زلف تو آن دل که پای بند شود  
 غمش مباد که فارغ زهر گزند شود  
 بلند نام تو درحسن شد خوشا روزی  
 که در جهان بوی نام تو بلند شود

### ایضا

زهر مژگان کند صد رخنه در دل که بگشاید بروی خود دری چند  
 چومن کی باتو باشد عشق اغیار نیاید کار عیسی از خری چند  
 خراب از اوست شهر جان و دل بین مسخر کرده طفلی کشوری چند

### ایضا

جان و دل بیرون کس از دست تو مشکل میبرد  
 غمزه ات جان میرباید عشوه ات دل میبرد  
 اضطرابم زیر تیغش نی ز بیم کشتن است  
 شوق تیغ اوست تاب از جان بسمل میبرد

## ایضاً

فرستد مژده وصلی چو خو کردم بهجرانش  
که بر جانم نهد دردی بتر از دردرحمانش

## ایضاً

همی ریزد بروی یکدیگر دل‌های مجروحان  
زند هر صبح چون شانه بزلف عنبرین تارش

## ایضاً

شب و روز من آن داند که دیداست      پریشان زلف او را بر بنا گوش  
ندارم عقل در کف ای خوشادی      ندارم هوش در سرای خوشادوش  
نگه میکردی و میبردیم عقل      سخن میگفتی و میبردیم هوش  
عیان روی گل و دامان کلچین      نشاید گفت بلبل را که مخروش

## ایضاً

آمد هزار تیر تو بر جسم چاکچاک  
بک تیر شد خطا و شدم باعث هلاک  
گر یار یاورم بود از آسمان چه بیم  
گردوست مهربان بود از دشمنان چه باک  
اشکم ز بیم هجر تو هر روز تا سماک  
آهم ز دست خوی تو هر شام تا سماک

بازش مگر حیات دهد لطف شهریار  
 اکنونکه گشت رشحه ز جور فلک هلاک  
 محمود پادشاه که در روزگار او  
 از نوک ناوکش شده خفتان چرخ چاک

### ایضاً

نکشد دل بجز آن سرو قدم جای دیگر  
 بی تو کلخن بنماید بنظر کلزارم  
 نرود رشحه بجز آن سر کو جای دیگر  
 گردد و روری بروم جای دیگر ناچارم

### غزل

جفا و جور تو عمری بدین امید کشیدم  
 که بینم از تو وفائی گذشت عمر و ندیدم  
 سزای آنکه ترا برگزیدم از همه عالم  
 ملامت همه عالم بین چگونه شنیدم  
 اگر چه سست بود عهد نیکوان اما  
 به سست عهدیت ایمه ندیدم و نشنیدم  
 دلم شکستی و عهد تو سنگدل نشکستم  
 ز من بریدی و مهر از تو بی وفا نبریدم  
 زدی بتیغ جفایم فغان که نیست گناهی  
 جز اینکه بار جفایت بدوش خویش کشیدم

تهی نگشت ز زهر غم تو ساغر عیشم  
 از آن زمان که شراب محبت تو چشیدم  
 کنون زریزش ابر عطاش رشحه چه حاصل  
 چنین که برق غمش سوخت کشتزار امیدم  
 ز جام عشق چو بیخود شدم چه جای شرابم  
 ز مدح شاه چو سرخس شدم چه جای تبیدم  
 ضیاء السلطنه خاتون روزگار که گوید  
 سپهر بردرش از بهر سجده باز خمیدم

## ایضاً

بیاد روی تو بر مه شبی نظر کردم      نه اینکه رفتی و رو بر مه دیگر کردم  
 ز دست هجر تو تا دیگری بسر نکند      تمام خاک درت راز گریه تر کردم

## غزل

چه شود اگر که بری ز دل همه دردهای نهانیم  
 به کرشمه های نهانی و بتفقدات زبانیم  
 نه بناز تکیه کند گلی نه بناله دلشده بلبلی  
 تو اگر بطرف چمن دمی بنشینمی و بنشانیم  
 زغم تو خون دل ناتوان ز جفات رفته ز تن توان  
 بلب است جان و تو هر زمان ستمی ز تو برسانیم  
 ز سحاب لطف تو گر نمی برسد بنخل امیدمن  
 نه طمع ز ابر بهاری و نه زیان ز باد خزانیم

بودم چور شحه دلی غمین - الم و فراق تو در کمین  
نشوی بدر دوالم قرین - گرا زین الم برهانیم

ایضاً

باز دل برد از کفم زلف نگار تازه ای بیقراری داد با این دل قرار تازه ای

ایضاً

یکی شد تا بکویت بانک زاغ و نغمه بلبل  
گلستان سر کوی تو با زاغ و زغن مانده

ایضاً

پی وصل تو مارا زور وزری نیست نگاه حسرتی داریم و آهی  
بمقصد پی برم کی رشحه چون نیست بغیر از بخت گمره خضر راهی

ایضاً

جدا از زلف و رخسار تو جان دادم بنا کامی  
نه خرم از تو در صبحی نه دلشاد از تو در شامی  
ندارم غم ز قرب مدعی رشحه که در کویش  
کنون قریبی که هست اورا فراهم بود ایامی  
شهنشاه جهان شهزاده محمود آن جوان بختی  
که عقل بیر باشد پیش رأی پخته اش خامی

پایان

